کلیات غالب
رشک سحبان نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خان غالب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار هیچمدان علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه گذشته بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور به دهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه باک نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب سرود و طرب بسر میشد و هرگز فکر
معاش و غم معاد نبود حسین بیاد قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری با آموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان توانند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
به بازو بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم ما افگند بخت حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شد و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی انفاس با نگارش
لطف بهم داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
به دستار سروری بجای پدر نشست چندی اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده را بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود بر آوردند کار با دگرگون
شد و حالها گشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و سفر گزیدم
کردم چندی بلکهنو و پتنی بجی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دوصد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدران هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی بمیخانهٔ آرزو سر انجام است
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقالیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان و الا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
پسندیده خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی برآستی پیوند و دلبازبان میر محمد حسین خان که بدین آیین
نثرها با من هم صحبت و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه با فراهم می آورد
تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلیس سپهر حشمت به بهرتپور لشکر کشیده و آن روئین دژ را درمیان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد فضله که رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی میرزا علی بخش خان بهادر هم سفر
روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر و الا قدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جبلی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بر روی هم ریخته
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوه غالب مستمند نه چندان است که گفتن لب باز
داشته باشد و او شناس داند که هنجار من در نگارش این است که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و سخنگان سخنور را دفع شهید و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا بر انگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی منست و با این همه سپاس نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن میکنم و خواهش سائل بسر انجام میرسد هم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده نشستن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و ازان بپرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم فرو خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازه
نحوی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته دران کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید باجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند و ادانی پسران و نوکران و با تکلف تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بشمار است لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود درگذریم ابتدا از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دستاویز حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً قبله چشم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تنظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب می گشاید همین القاب و آداب بتغیر و سه لفظ بمرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دم راسم عجز و افتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداى آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست در عرضداشت
که بخداوند نعمت و فرمان دهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی درازه بگیرند
و پاره بالای بگذارند و در میان خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه به بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معلی القاب جهانیان مآب
حشم جاه انجم سپاه سپهر پایگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوهست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آگین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پر نور مدام مستدعی ایضاً الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر به درگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیض‌مآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات با برکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و کعبه جان قدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر در باب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است * و اینجا ست * نوازش نامه تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامه ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامه عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سا می گردانید ایضاً عطوفت نامه ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامه
عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایه دست عنایت بر سر گستر و ایضاً عنایت نامه
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامه
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً
شفقت نامه گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامه والا
سایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامه
عاطفت تحریر بیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضاً والانامه رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامهٔ
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه فروریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه بزبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشته نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
انچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عهد بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانه نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عهدها
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است * روزهاست
که بفر ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه تا آفتاب نرسانیده است * زمانه ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است * روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است * زبان دراز میرود که فیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است * دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت
و مسرت نه بسته است * فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جا هم
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده ضد ادب * کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است * آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد * آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد * بقاء دولت و اقبال جاودان بهار جاه و جلال
بیخزان باد * ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد * بدین گونه
با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین بنگارند * آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد * خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد * با آقا ماهچهٔ رایت ظفر آیت
در جهان ستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد * صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد * پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر
باد * سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد * تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد * دولت و اقبال همواره بیشتر و عساکر
جاه و جلال باد * جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد * دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست
نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب بانگاشته می آید هر که در خور حفظ مرتبه باشند رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان ترجیح دارد و کرمفرمای مخلصان
بر کرمفرمای دوستان تفوق دارد * نقلی در ینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور هر مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضا را جاه او دل بکرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود رایها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرده سر نامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولت تازه آیندگان را
انتقید پاس نمک و حسب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این گروه اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان نهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیما او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک ست پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بخواست
فاعتبروا یا اولی الابصار الیضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز مشرح تمنای گرامی موصلت واثر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید الیضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند الیضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
الیضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه چندان اندازه است که به پیمانه‌ی خامه‌ی کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آن را حواله به وجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای ضیا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب الامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق مکرم مظهر عنایت اکرم
سلامت افسانه‌ی شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است الاجرم سر رشته
بوجدان ضمایر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرا مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مؤالفت پیام و نگارش تمنای ساعت
مواصلت که بیرون از وسعت حوصله‌ی تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس به نفس
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرح به پرده‌ی دل توان ریخت لاجرم از بیخ خیالها گل اظهار نچیده غنچه‌ی مدعا را تحریک نسیم
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای موصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد فقرات خیریت بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه میگردد ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه حالات همه گی بنقوش عافیت و صحت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا خواسته می آید ایضاً لله الحمد که اوقات حیات مستعار خیالنگه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً هزاران هزار ستایش بخلمند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دوست خیال در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها بذ اتلطعت رقم ملاطفه ساحی زنگ ربود سختیهای دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامه موالات طراز چهرهٔ وصول افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً فتیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین رقم نامهٔ موافقت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگاره مسرت ورود و خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لطائف ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ نور رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا بگزارد
مشکل که ده هزار نامه نثر بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها سخنی و
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شدهٔ انتظار ستوده آمده بود بدل مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامهٔ نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید و بگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود و
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود و آنکه
در صفحت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقومهٔ کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی علی الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جهان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است * دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند *
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است *
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست * عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده * دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست * دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است * عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است * مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ ودادتوام
ممنون الطاف نساخته اند * عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به دلنوازی
مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته * دیریست که دست و قلم را به خاطرجوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بتسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته * روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است * عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو در رقم آشنا نیست * روزها گذشته و میگذرد که خاطر از رسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و منفعل دل از جوش اضطرار در آتش ست ؛ مدتها گذشت که غنچهٔ دل از نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشت ؛ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از نغمهٔ مودت آرزومند صریر ست ؛ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر چهرهٔ مشتاقان نگشاده اند ؛ عمریست که آتش شوقم را به رقم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ؛ دیریست که دل جویای اخبار خیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در روش سواد
نامی نامه ها دمعین نگرانی ست ؛ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
بدر اخشیده است از علین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد دعا در کنار ریخته باشند ؛ هر چه که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلت طراز
یاد آورده دوستان باشند ؛ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نمایق محبت
وثایق فراموش خاطر دارند ؛ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محروم نگاه از سواد لطفت نامه ها روا ندارند ؛ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا دامان
بر افتادن پردهٔ حجاب ست سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست قلم به دلنوازی
احبا مامور باشد ؛ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ؛ هر جا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
التهابهای دل منتظر بیقرار سوده باشند ؛ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار بیقرار ریخته باشند ؛ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو سبز دکه تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بوده رنگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ؛ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند ؛ تعیین القاب
ثالثه فروع بسیار ست اول برادران و فرزندان باشند ثانیا رفقای همنشین که تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم مخطوط ست ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ٭ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی منش فرخنده سیر جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ٭
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتها را اینجا بنگارند ٭ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت
معلوم نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
مکشوف باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ٭
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن مدعا آنکه ٭ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ٭ درینجا خیریت است صحت و عافیت
ایشان مطلوب ٭ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ٭ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ٭ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ٭ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ٭ کتابت مسلمه رسید
و خاطر را خرم گردانید ٭ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را به دریافت نکوئی حال ایشان مسرور گردید
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ٭

خیریت نامه فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و در طرب بر روی دل گشاد نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژده خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ؞ خیریت نامه رنگ ورود بخشید و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ؞ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ؞ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیشی ازان که توان گفت خرسند ساخت ؞ سعادت نامه
خجسته رقم ورود نمود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ؞ مراسله رسید
چون مخبر عافیتها بود بمطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت ؞ دیگر آنکه
در چنین تحریر در آورده بودند ؞ آنکه بر نگاشته بودند ؞ آنکه رقم کرده بودند ؞ آنکه تحریر نموده اند ؞
آنکه مرقوم بود ؞ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ؞ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ؞ آنکه تحریر آمده
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ؞ آنکه قلمی بود ؞ دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
انبساط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ؞ دیر است که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ؞ روزها ست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ؞ از دیرها بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ؞
دیرها ست که سهو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ؞ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار اخیار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر را نسبت
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ؞ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است ؞ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
و اهم قلق در آورده ؞ عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پاره کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی دران درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند؛ مدت‌هاست که پاره کاغذی نفرستاده‌اند و از خیریت خود آگهی نداده‌اند؛ روزهاست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز تغافل قلمهای ایشان است؛
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم؛ زیاده دعا والدعا؛ والسلام اما فقرهٔ
دعائیه بی الفاظ متعلق بنویسند؛ زیاده زیاده زیاده است؛ زیاده ازین چه نویسم؛ بیش ازین
چه نویسم؛ زیاده عمر باد؛ عمر و دولت زیاده باد؛ زیاده عمر باد و مزه عمر؛ شبها بفرخی روز باد؛
سعادت روزافزون روز باد؛ دوام آگهی نصیب باد؛ ایام صحبت مدام باد؛ خوشدلی
روزافزون باد؛ در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم نتوان کرد؛ لازمهٔ سعادتمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید که پیوسته اینجانب را بیاد خود دلبسته نامه
یاد میکرده باشند؛ خرسندی خاطر در آنست که همواره نوید خیریتها باشند؛ باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند؛ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند؛ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف و چنین عبارتها نگنجد بدا
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد؛ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد؛ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند؛ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند؛ شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی؛ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند؛ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند؛ خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند؛ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید؛ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مرقومه معلوم گشت بهر حال همین طرز
مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است؛ که مهربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب‌شان باشند و عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت * اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است *
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال در این ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روزبازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست * حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست زنهار سررشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سبیل فتی
باز دو رشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و بجوهر اضطرار ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و رنج
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چندروزه پایداری ندارد در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از موییدن و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
نفوس و نارضامندی [illegible] مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غم‌نامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بفور ورود ما عقده
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست شیدا شد
که هیچکس با قضا نتوان آویخت **ع** کس را نداده اند برات مسلمی ٭ لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد ٭ قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت **اما** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند **و** تهنیت تولد
فرزند **و** تهنیت طوی **و** تهنیت صحت **و** تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد **مثلا** در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **هذا** درین زمان فرخندگی عنوان که خنده با لبها همچو گل مطلبی
و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را
بوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بران سعدین لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد **در مبارکباد طوی فرزند** درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرح خیز
نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و انبساط
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت اضافه منصب** خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که صبا را
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** وازین آهنگ چار زمزمه سنجیده **نخستین** زمزمه بشگافتن
که حقیقت مصادر از ان بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی معموله
**سیومین** زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمه اول** رباعی

آنرا که بود و هستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی نکوئی بد نام * نظارگیان را نبود تماشا مژده که * رهروی بی توشه وادی گفتار
غالب نیم دیوانهٔ نیم هوشیار را لفز اختتامی سخن که صدره بیهوده اوست ناگاه یکبار پیچوله پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیهٔ چشم بسا به سر خار بن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر بن نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجد که فرو مانده و گسسته دم است
می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بیا ریخته پیوستن زیبنی شور که چون فروق
می در طینت نزاهد هیچ گلبن اورا آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نا استوار که هر دیوار که دران
ریگستان برکشند پیش از سایهٔ خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جاهی بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار دمنظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده مشکین آهوان دشت از من خمیازهٔ ذوق کشایش کمند و من دران گوشه بهبالا بردن
کار این پست لاو پای بند راز گوئی عالم لاهوت را با گوید رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را بفرسوده منطقهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی نجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاندکه از آمیزهٔ پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم را
دانش جوی خون گرم پژوهش است از ورآزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوئی پالوده مغز و مغزاز
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریای
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد * پیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه هنجاری
فرهیخته برادر گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاس و نوآئین رختی از من بردند * و زبانم را
بناخوش گفتار گشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی بیالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری و اپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را پرسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون نفس را گوش بالید می خود را بوی همسر گرفتی و اثر دن بوی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به تنگ سجاد و شی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجو امروز می باز نگردم
اگر شاد نگردم چه اندرین نا سزا کرشمه که محبت برین گماشت هم بهین خواهش برادر روائی گرفت
و هم درین آرزوی عطارد برآمد خود ستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره نوا گرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست پاستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فراسنگ فتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سنجند [illegible]
پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستان نهاد نداشت و دران فرخنده کشور پژوهشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام بر آمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته می شد
و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی می یافت **نظم** گر از رایت شاهان عدم برچیدند ؛
بعوض خانه گنجینه فشانم دادند ؛ هرچه از دستگه پارس بیغما بردند ؛ تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند ؛ اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار فروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران ارزد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزش
از آنچه در دلست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ نامهای کهن
بشنوید و نوشته مرا بر دیده و دل نویسید وعده با ثمر و دهنده را زخرا انیقدر نیست که درین آهنگ
که دوین صریست از کلک غالبی مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خود نشستن
بختی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سبک زارم و آموزگی قواعد را ضامن نیز و نیز الزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و هیچ مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه مرا بر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینه کم درین پیرایه نه نگرند و از کمی عدیده یا بجویند ز هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین شیوه از پاره پاره بشمرند یا رب نگارنده ازین زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از سفال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز بنسبت گری پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر او که یا دال است یا تا حرکت دهند و هائی هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایه
کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود بحرکت فتحی
جنبش داده هائی هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
نیز آید قاعده آن بر افگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته تحفظ باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز بیتوانند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن درآرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن درآرند دعائیه
نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن درآرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادرست که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادرست که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر بیخیزد و همدرین نکته بتفسیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع برآرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارع مسموع هست از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت من عهد تو سخت سست میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم *
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری بصورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وز در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا التفریس نامند و مثال آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره پیشکش و ستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
می‌نویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
سبکبار میگذریم التدریس باقی هوس زمزمه دوم آمدن آمد * آمده * آید
آینده * آئی آوردن آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
وصیغی که متعلق باوست باضافه واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمائی ایستادن

ایستاد ٭ ایستاده ٭ ایستد ٭ ایستنده ٭ ایست ٭ آشکار باد که سراسر این بحث بحذف یای
تحتانی نیز آید یعنی استادن ٭ وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن **افراختن**
افراخت ٭ افراخته ٭ بجای خا شین نیز آید یعنی ٭ افراشتن ٭ افراشت ٭ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد ٭ افرازنده ٭ افراز ٭ سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است **آشفتن** آشفت ٭ آشفته ٭ آشوبد ٭ آشوبنده ٭ آشوب **آغشتن**
آغشت ٭ آغشته ٭ مضارع این مسموع نیست ٭ **آگندن** آگند ٭ آگنده
این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید ٭ آرامیده ٭ آرامد ٭ آرامنده ٭
آرام ٭ بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن**
آفرید ٭ آفریده ٭ آفریند ٭ آفریننده ٭ آفرین **آرزیدن** آرزید ٭ آرزیده ٭ آرزد
آرزنده ٭ آرز **آشامیدن** آشامید ٭ آشامیده ٭ آشامد ٭ آشامنده ٭ آشام
**آراستن** آراست ٭ آراسته ٭ آراید ٭ آراینده ٭ آرای **آلودن** آلود ٭ آلوده
آلاید ٭ آلاینده ٭ آلای **آسودن** آسود ٭ آسوده ٭ آساید ٭ آساینده ٭ آسای
**اندوختن** اندوخت ٭ اندوخته ٭ اندوزد ٭ اندوزنده ٭ اندوز **اندودن** اندود
اندوده ٭ انداید ٭ انداینده ٭ اندای **آختن** آخت ٭ آخته ٭ این را مضارع نباشد
**آهیختن** آهیخت ٭ آهیخته ٭ نیز گویند **انفختن** بفای مضموم ٭ انفخت ٭ انفخته ٭
انفخند ٭ بفای مفتوح ٭ انفخنده ٭ انفخ معلوم باد که از انفخند که مضارع است انفخیدن
پدید می آید **انگیختن** انگیخت ٭ انگیخته ٭ انگیزد ٭ انگیزنده ٭ انگیز **آموختن** هم لازمی
وهم متعدی ست آموخت ٭ آموخته ٭ آموزد ٭ آموزنده ٭ آموز **افسردن** افسرد
افسرده ٭ افسرد ٭ بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید
**افزودن** افزود ٭ افزوده ٭ افزاید ٭ افزاینده ٭ افزای ٭ سراسر بحذف الف
نیز جایز **افگندن** افگند ٭ افگنده ٭ افگند ٭ بحرکت نون ٭ افگننده ٭ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است اوفتادن اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع فشرد
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
سخنی است جداگانه بمعنی جداگانه بودن بود + بوده + بود بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نتوانستند این مصدر را مضارع دیگر دادند فاعل و امر از آن
برکشیدند + باشد + باشنده + باش برشتن بباء و رای مکسوره + برشت + برشته
این را مضارع نباشد بایستن بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
و امر نباشد بافتن بافت + بافته + بافد + بافنده + باف بستن بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود بالیدن
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال بوسیدن بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن باخت
باخته + بازد + بازنده + باز بردن برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده +
بر بریدن برید + بریده + برد بیای مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید یا
نیز می آید بیختن بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز و این بمعنی گذرانیدن چیزی
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره پالودن پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالای + و این بمعنی گذرانیدن سیالات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشد + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوییدن پویید + پوییده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + وفاعل این ازینجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن بذال ابدالست نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی وهم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی تحقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی بابت نیست تاختن تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مصنوعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز + جنبیدن
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جستن بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + جستن بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چپیدن بجیم مفتوح فارسی + چپید + چپیده + چپد + چپنده + چپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مصنوعی وانکه خوابیدن نیز جعلی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم وآنرا منصرف گردانیده اند + اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه عمدهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت +

از اینجا گمان کرده می‌شود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آن را به خفت استعمال کرده
سخن این است که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر یک صورت نمی‌توانند بود
خوردن بواو معدوله * خورد * خورده * خورد بحرکت را خورنده * خور * امر این با اضافه
الف نیز آید * خاریدن بی واو * خارید * خاریده * خارد * خارنده * خار * خواندن
خواند * خوانده * خواند بحرکت نون خواننده * خوان * خواستن بواو معدوله خواست
خواسته * خواهد * خواهنده * خواه * خاستن بی واو * خاست * خاسته * خیزد
خیزنده * خیز * خستن * خست * خسته * این را مضارع نبود * خریدن * خرید * خریده
خرد * خرنده * خر * دانستن * دانست * دانسته * داند * داننده * دان * دیدن
دید * دیده * بیند * بیننده * بین * دمیدن * دمید * دمیده * دمد * دمنده * دم
دوختن * دوخت * دوخته * دوزد * دوزنده * دوز * داشتن * داشت * داشته
دارد * دارنده * دار * دویدن * دوید * دویده * دود * دونده * دو * درودن
بفتح دال و ضم را * درود * دروده * درود * بکسر دال و فتح را درود * درونده * درو
دوشیدن * دوشید * دوشیده * دوشد * دوشنده * دوش * دادن * داد
داده * دهد * دهنده * ده * رشتن بکسر را * رشت * رشته * ریسد * ریسنده
ریس * رفتن بضم را * رفت * رفته * روبد * روبنده * روب * رفتن بفتح را
رفت * رفته * رود * رونده * رو * رخشیدن * رخشید * رخشیده * رخشد * رخشنده
رخش * و این بحث با اضافهٔ دال نیز بهمین معنی آمده * درخشیدن * ریختن بهم لازم و
هم متعدی * ریخت * ریخته * ریزد * ریزنده * ریز * رستن بفتح را * رست * رسته
رسد * رسنده * رس * در بحث مضارع بالکسر بنگرد * رستن بضم را * رست * رسته
روید * روینده * روی * و رویانیدن مصدر متعدی * راندن * راند * رانده * راند
بحرکت نون * راننده * ران * رسیدن * رسید * رسیده * رسد * رسنده

رم رسیدن رسید٭ رسیده٭ رسد٭ رسنده٭ رس٭ رسانیدن متعدی ورسانیدن
نیز زدن زد٭ زده٭ زند٭ زننده٭ زن زدودن زدود٭ زدوده٭ زداید٭
زداینده٭ زدای زیستن زیست٭ زیسته٭ زید٭ زینده٭ زی سفتن سفت
سفته٭ این بحث را مضارع نیست سختن بالضم سین٭ سخت٭ سخته٭ سنجد٭ سنجنده
سنج٭ مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت٭ سرشته٭ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود٭ سروده٭ سراید٭ سراینده٭ سرای ساختن لازمی
ومتعدی٭ ساخت٭ ساخته٭ سازد٭ سازنده٭ ساز سوختن لازمی ومتعدی
سوخت٭ سوخته٭ سوزد٭ سوزنده٭ سوز سودن سود٭ سوده٭ ساید٭ ساینده
سای سپردن سپرد٭ سپرده٭ سپارد٭ سپارنده٭ سپار٭ بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد٭ ستده٭ ستاند٭ ستاننده٭ ستان سگالیدن
سگالید٭ سگالیده٭ سگالد٭ سگالنده٭ سگال سپوختن سپوخت٭ سپوخته٭ سپوزد
سپوزنده٭ سپوز شگفتن شگفت٭ شگفته٭ مضارع شگفتن امر ندارد٭ شکافتن
شکافت٭ شکافته٭ شکافد٭ شکافنده٭ شکاف شکستن لازمی ومتعدی
شکست٭ شکسته٭ شکند٭ شکننده٭ شکن شمردن شمرد٭ شمرده٭ شمارد
شمارنده٭ شمار٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت٭ شتافته
شتابد٭ شتابنده٭ شتاب شناختن شناخت٭ شناخته٭ شناسد
شناسنده٭ شناس شنفتن شنفت٭ شنفته٭ این را مضارع نباشد
شنیدن شنید٭ شنیده٭ این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود٭ شنوده٭ مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین وفتح نون
وفتح واو٭ شنونده٭ شنو غنودن غنود٭ غنوده٭ غنود٭ غنونده٭ غلطیدن غلطید
غلطیده٭ غلطد٭ غلطنده٭ غلط آشکارا باد که نوشتن این لفظ بطای حطی غلط است بلکه بتای

این را بطای حطی نویسند و بصورت غلطیدن بشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + و این را
فرستیدن نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + و امر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
گشتن گشت + گشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در ہر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید
کشیده + کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز + گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد و تای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار گذشتن گذشت + گذشته + گذرد
گذرنده + گذر گذاشتن گذاشت + گذاشته + گذارد + گذارنده + گذار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این ہر دو بحث یائی موزون است و بقال [illegible] خطاست گسستن
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این ہر دو یکیست گسلد + گسلنده
گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن و متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس لائیدن
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد

سپرنده + سپر + سوییدن سویید + سوییده + سوید + سوینده + سوی + مالستن مالست
مالسته + مالد + مالنده + مال + مکیدن مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز + نهفتن نهفت + نهفته + و
این را مضارع نباشد + نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار + نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه + نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز + نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته + نو
نوشد + نوشنده + نوش + مصدر مضارع نوشیدن + نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + در بحث مصدری بجای واو با نیز آید یعنی
نبشتن + ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز + وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز + هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل + یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب کرد. حکایت جامع مختصر
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در مصطلحات + آب بپیمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند + آتش از
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ
روی دهد + جامه گذاشتن یعنی مردن + آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + شوریده
بالا کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید شدن یعنی کنایه از کمال عزم و احتیاط + لالا و
اصح یا جفت دودیدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی + سیم
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

دو دهن آب کشیدن * یعنی شستن دست و دهن * رو ساختن * یعنی شرمنده شدن * جهیده
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن * یعنی ظاهر شدن امری پوشیده * کار از
بن دندان کردن * یعنی بذوق تمام کردن * پی کور کردن کنایت از تازی مرادف پی گم کردن
برگردن چراغ * یعنی افروختن چراغ * سر چراغ افگندن یعنی گل گرفتن چراغ * چشم روشنی
یعنی تهنیت * بالاخوانی * خود را فروتر از اندازه ستودن * چهره شدن با [illegible] شدن
یعنی مقابل شدن * شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و نشتر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن یعنی بیقرار کردن * گل کردن * یعنی ظاهر
شدن * چشم به چیزی سیاه کردن یعنی طمع در آن چیز * دامن بدندان گرفتن * یعنی
عجز کردن و آماده گریز شدن * خس بدندان گرفتن یعنی زینهار خواستن * پای خاکی
کردن * یعنی بسفر رفتن * بچراغ رسیدن یعنی توانگر شدن * کفن پاره کردن * یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن * پشت چشم نازک کردن * یعنی آزرده شدن
از راه ناز * بسر زلف سخن گفتن * یعنی به ناز و کرشمه حرف زدن * گردن نهادن و سر نهادن
یعنی اطاعت کردن * گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن یعنی نافرمانی
شگوفه کردن یعنی قی کردن * تن زدن * یعنی خموش شدن * تن در دادن یعنی رضامند
شدن * گوش دادن * یعنی نگاه داشتن * پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن پا * افتادن
شخص از پیکار افتادن * یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب * دست بهم دادن
یعنی میسر آمدن * بر پشت افتادن * یعنی غیبت کردن * دست بدندان * یعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان * دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن * عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن * آسمان بابر پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی * شکستن محفل * عبارت از پراگنده شدن آن مجمع * بر خود بالیدن *
کنایه از ناز کردن و فخر کردن * در آب و آتش بودن * اشاره بافراط زحمت

وریخ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن + دست بزنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت است + نان بدهن افتادن + عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن بکلام + آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گردانیدن + کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند + جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی + مشعل بکف
گرفتن + نیز بدین معنی آید + جامه سرخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است + کچه گل
کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارت است بشتاب رفتن + کلاغ
گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن + عبارت
از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه +
آب تاختن بمعنی بول کردن + آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا + نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن + سخن در سر کردن عبارت از خاموش شدن + سبک سست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است + برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید + خط به بینی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کند + خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد + قفل واشدن زدن عبارت است از آنکه
وسخنی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند + سر پس زانو نشستن مراقبه را گویند
وتکلمه استفاده را نیز + در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن + دست یافتن بمعنی
غالب آمدن + [illegible] چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی + خشور بواو مفتوح
به خای نقطه دار و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً + ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امیغی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی + شهر هم بنون و نای فارسی بمعنی

عربی ثوثول و ہندی مسہ آبستن و آبستنی باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن
مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی است جامد یعنی است غیر منصرف
باغوشش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ اوخ بمعنی افسوس اگدش بالف و دال مکسور
دو تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مخبس گویند جانہ بمعنی استخوان زیر زنخ پالا امر است
از یالون و اسپ کوتل را گویند پالہنگ مخفف پالا آہنگ است یعنی کشندہ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست کہ آنرا بہندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی
سیہ گفتہ شود برخی بوزن دری بمعنی صدقہ و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا بادافراہ و بادافرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید پادفراو پادفر
اسم چوبی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن چرخی است سندباز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند بیارہ بیای مفتوحہ آن روئیدگی را گویند کہ
ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیارہ و کدو و بہندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاہنگ
بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغارہ بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنہ پیغولہ بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ چشم نیز آید گریوہ
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت
پروارخانہ تابستانی ہوادار پست بیای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستو و آن آرد
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندی آن دائی
جنائی پاساو بمعنی حفظ و منع پلہ بیای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پوپی چاورس
ہندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بخای مضموم ہندی ارہر تابسار ہندی
جھروکہ تلیر بوزن فقیر و تبیرہ بوزن نبیرہ بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد
ترخان کسیکہ از پادشاہ در آمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد چپش بفتح جیم و بای فارسی

بضم میم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براء و دال مفتوحه بمعنی صف آید تافو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و بهندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند
واس بهندی آن ورانتی کلند بکاف و لام مفتوحه بهندی کدال تیشه بهندی بسولا مندل بهندی
کچهاوچ زغنک عی بی فواق بهندی هچکی سپندان بهندی رائی ساماکچه پوششی ست مر زنان را که
بهندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آن است
پزشک بباء و زاء فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و بهدو فازه را نیز گویند که بهندی
آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد اشناغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب اپوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جده ار باخته اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا خیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتاء مضموم اسم سپر شفشاهنگ
و شفشا بفتح سخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان در کشند بهندی آن جنتری چالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست بهندی آن گلی ڈنڈه کاچاره و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پینه بوزن زینه پیوند چرمی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
گذارندگان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم قرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچا و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاده
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و بهندی آن کڑا است سبد بهندی ٹوکرا پاپڑا قسم خزانست کلاش عنکبوت و اسم دیگران

کارتن وخانه آنرا پسیج گویند بالکانه تابدان تارو برآ مضموم و واو معروف منفذیست آن جهروکه
فوه بفای مضموم و واو بهازده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی ونکیس اماله
آنست ہمگر بهای مفتوح جولاهه وآنرا پای باف نیز گویند چپاتو ریسمانیست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد وآنرا چپانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف پدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه گچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را بمعنی مردکریم وسخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
نهی ورهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه خلاصه بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و یا فرجانی فرسیده باشد
که خوشنودی ایزد امیدواری وانهند خودی رستگاری دهد فرو میرند دم زدن تا غالب
تسکینش نیست ٭ بو که توفیق ز گفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر رفته و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده شود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم یا نثر نشست تواند داد مناسب سخن پیوند سخن گذارد و گرد آورنده این اشعار هم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم که انطباع آورده دل اشتها تازه گرداند و گلدسته‌ایست بدیع طرازیت و نگارش

## شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
بجبرئیل نویسند عزت آثاری

چنان بود که ببینند بخواب گر خود را
ازو مثال بحق الیقین بیداری

## از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبله امم
کز شرع اوست قاعده دانش استوار

در بزم رنگ و بوی گلشن ز مرغزار
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

## در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بلبل دارم ضمیر الامانی
نفس خونین کن جگر پالا فغانی

پریشان تر ز خویشم داستانی
بدعوی هر سر مویم زبانی

در آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعله آواز خویشم

## در بیان ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گویی
غبارش گرد سر جنت است گویی

درین دیرینه دیرستان نیرنگ
بهارش مست از گردش رنگ

چه فروردین چه دیماه و چه خرداد
بهر موسم فضایش جنت آباد

## در وصف شخص کریم باذل نظم

باده مستی دل رحمی
از کرم تر دستی خود قلزمی

تا گل و خارش همه آغوش ابر
پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

آینه صورت جود آمده
جود خود از وی بوجود آمده

## زمزمه شوق حسن پریچهرگان بصیغه جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان صید گه دل نیزه بازان

زرنگین جلوه با غارتگر هوش
بهار بستر و نوروز آغوش

## دیگر در ستایش حسن بصیغه انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته
پرده رنگین بگل انباشته

جلوه گری آفت نظاره
برق تمثال وی انگاره

رنگ گل آیینه دیدار او
موج پری جوهر رفتار او

پیکری از لطف فراهم شده
صافی آیینه مجسم شده

در نظر از شوخی اعضای تو
بوده چمن خیز سراپای تو

## وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

سیل تنی کز پی عرض شکوه
ریشه رگ گردنش از مغز کوه

هیکلی از کوه تنومند تر
بوده از و جنبش او تندتر

## در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده
بیدلی خسته ستم زده

از گداز نفس تب و تابی
در بیابان یاس تشنه لبی

درد مند جگر گداخته
از غم دهر زهره باخته

خس طوفانی محیط بلا
سر بسر گرد کاروان فنا

در آگاهی فنا زده
همه بر خویش پشت پا زده

## ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریده او
دلکش الفاظ جان پسند او

پشت معنی قوی ز پهلویش
خامه فربهی ز بازویش

طرز تحریر با نوی از وی
صفحه ارژنگ با نوی از وی

اختصار در رنج وانمودن یک شال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود | شکر بر آبگینه ز خارا چه میرود

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که هیچ لذت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود در مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین نشانهاست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

تو مپندی که گردش ایام ندارد | روزی که سپیدهٔ سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را اجمالاً خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان بیدماغی حواله کردن فرد

گو فتاده ام ز کوی تو آسان گرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نیز زیم | مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابلهٔ بی پروائی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی نیستم | تو جز بیداد من امتحان نامیدمش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل تمنای قدمبوس تو شیرست | شیفتهٔ جیب نمکدان و مذاق دهنیم

برای شکوه‌های لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه غیرت بسی کز شکوه باز آمده ایم | تا ندانند صید بیم سخت پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

ز نامه تا بستی بر من نوید بیلی | در دل چو رسید تیغ جا داده ایم

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم | شمع خموش کلبهٔ تاریک خودیم ما

لائق معاملهٔ بیع و شراء در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود را ز شوق تو که در ذوق خبریم | آنهمه بحث که در سود و زیانست مرا

وعده‌های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی در خواستن فرد

فریب خورده نازم چها نمیخواهم | یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوهٔ نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده ارزم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون توان ز دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پوییه با نیرو | آشفته شد دماغم زاندیشه با کمال

استدعای عنایت بتهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت شفقت گران آمده ایم | مهربان شو زنهار خود مهربان خواهیم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام امشب است ابو که دیدن پیچ و تاب | تن بر دوائی دیده میزنم دامن

سر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو | یابنده نفس نیزه چو داری در ره

## در موقع عیادت رباعی

آئی تو که شخص مدعی رنجیی | سبحان الله چه مایه بیناچشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار | زانرو که به لیلی سراپا چشمی

## در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که رحمت ارمغانش آورده | سرمایهٔ آبروی درویش آورده
در هر رنج و دمیده جانی بخشی | سامان نثار خویش با خویش آورده

# آهنگ چهارم

## خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

## دیباچهٔ دیوان فارسی

نگاشتهٔ یزدان را نازم که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایه سپاس گزاری اوست که چون منی را
که حرف از حرف نشناسم اینهمه هنر و کرامت کرد که پردهٔ از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش
نامد برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم بارخدایا درد
ناروائی کالای دل آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در نهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب
پس از من چون من یکه در سراپای گفتار گردیده بیا فرجی تا او رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلند است و سر رشته کمند خیالم دران فراستان یکدامن فرده بند فرود ذوقیست همدمی لفغان
نگذرم زرشک نه خاست بپای عزیزان خلیده باده بنا میر نخستین نقابیست از روی شاهد
هر هفت کرده که عجیبش نسیم برافتاده یعنی تنگ کشاکش دست ناکشیده بالین چراغیست اگر چه
چراغان نیم سوخته پهلو برخ با فروغ داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن آشها جنونست سراسر
بناخن شوخی نقش خراشیده گرما گرم خونابه روانست به لغت پنهانی دل ناگزیر را سوزش او چه کاغذی سراپا نشسته
چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش بشغل نگه گرفتگان چون اورا زدود دل سیه پوش قلم
آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در بدرود انجمن باده
کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بهوا که این با بدی پرده ایست از بال موسیقار باد کرده
خسروی شبستانی است بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده جنبانی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامهٔ پرده‌کشائی تحیری شارستانی هست بزلزلهٔ وجد دل کارفرما از هم
پاشیده بشورافگنی تابش ذره‌های آفتابی اندر دشکستن بازنامه و داستان سرانگویم دود چراغ است
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی دادی نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور ٭
اما نازش را قلمرو است و آرامش را سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم‌کشا هنگامهٔ ابر و باد است بر انگیخته جادوئی فکر ابر گهرپاش و باد الماس‌فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون‌خوان دود کبابی است با نازپیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا آتق بسته خیل غزالی است لب با جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دوام بدر جسته
جمالیست در پردهٔ نمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را تا لیش نگار نهانی ست در سایهٔ برومندی
خویش نخل‌بند ازل را سپاس گزار شنوی ای نهان‌بخش آشکارا نواز ٭ دل بغم جان بتن گرامی
ساز ٭ شرری کز تو در دل سنگ است ٭ بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است ٭ ای بساط زمین‌نشینان را ٭
وی مشام نگاه‌بینان را ٭ از رگ نوبهار نافه‌کشائی ٭ وز دم باد صبح غالیه‌سائی ٭ ای فگنده
بروی شاهد ذات ٭ عنبرین طره از نقاب صفات ٭ بفروغت همین نمایش جای ٭ از بساط
سیاه کیوان زدای ٭ ای فلک‌ها حباب قلزم تو ٭ وی زمین لای بادهٔ خم تو ٭ از رحیق خمت
بدیر مغان ٭ لای پالای می سبیل‌فشان ٭ بودنی بخش خوب و زشت توئی ٭ رونق کعبه و
کنشت توئی ٭ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ٭ هر که و هر چه آفریدهٔ تو ٭ دیده را جوی خون
گشادهٔ تست ٭ ناله را بال برق دادهٔ تست ٭ ای مرا فر خسروی داده ٭ پارسی را زمین
نوی داده ٭ هم به تسلیم عجز تن زده‌ام ٭ کز تو در هیچ خویشتن زده‌ام ٭ تا توانائی قوی اساسیهاست ٭
خودنمائی خداشناسیهاست ٭ سخن‌آفرین خدای گیتی‌آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را
از فراوانی زنگار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز دیم را از ترازوی مرجان‌سنجی خامه‌ام را ننگ گاه
گهرپاشی ارزانی داشت هست رایگان دهنده منت نانهنده سخنورنواز داد و پیروزگر نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیایم شناخت به نازش و الای بینش‌ها

و برازش بهائی گزین ادا ما از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ ناسخنجی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه دادار دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشیده و دانست که رنج جز به شکیب بر آیینه دلم را در رنج جانگزا
بمن بدرد آورد زهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از شکیبائی نفسم آذر نگار به ثنائیش صفحه از شادابی
رقم بهار اندای نهادمی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از زار هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق سنجی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که یکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین در وجد آید بنی کلکم
بازداده او فروغ رشح کف جم سیحکه از مغز سفالم :: سیرابی نطقم از فیض حکیم ست :: تاروپود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه فرمان قلمرو سخن رانی دل را شراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای خم خمخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که هیچ دانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نگردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فره تابش یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سینه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون وشان را انجم
کرمک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در انتشار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست
است و باغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد بازفرو هر دل
شده از دست و از انداز سپاسی ست :: ما ناکه نگاه غلط انداز ره بهر آزرده پای را سایه

خار بن نشیمن پیدا زرست و درسنج کشاورزا خاک یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
رسیده و و بار غم با روائی فرمان در دست د دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای
قلمرو خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بستر ایین روید گرم گرم از عرق رنجیم و اگر زنگ گردید دامن بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ... زانی فرجام جز آزردن اندام نیست و ما پیرتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا نیز تابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریا ... هر دیده ور است
و به نزاکت و شیره قماش کتابهای مهتابی دا رسیدن نه اندازه هر ادا شناس اگر ذره از
بیرنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک در اگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسا هستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از لب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا لبهای نغز و دشخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم رود نمی برجای نمانده نیاز اند
کاش بانجمنی که من در فردوسین زده بحلقه او باشم قدح میگیرم فرارسند تا دارسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخشش پیمانه با جرعه ریز است و لبها العطش گوی لله در من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان است * خم و خمخانه با مهر و نشان است * آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را الفروغ دمیدن سپیده سحری برات فراوانی نور است
هر آیینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چراستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی * مشو اسیر زلالی که بود خوانساری * بسومنات خیالم

در آگهی تابینی، سروان گنج زبر و زدوشهای زناری ÷ قلم که در وبار ناپیدا کنار اندیشه شناهنجار ه
آب سنج بوده است بروزگار گزیده با بیم بولوخیز گردابی بیهوده است که از بسکه دران آمد شد بناف
صدف‌های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده درق
که میکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه ربائی است
که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بلطافتش در آورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
و دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنوردین فروخته با نسرین و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه سخنوران شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تره
ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سیم و زنم پرستی است نه در خودفروشی زمزمه لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلداده نوای سنبر در سنبر تولا بودن ست تعصب پیشکش قدم در جاده پیمائی ست نه در
پیرایه روی قطعه نه خیالم که بر عقیده خویش ÷ از فسون کسی هراس کنم ÷ نتوانم که از نصیحت
وعظ عالمی خداشناس کنم ÷ نه که اخبار باستانی را ÷ دیو فسانها قیاس کنم ÷ نه که
ز آثار هرچه مشهور ست ÷ اثر تازه اقتباس کنم ÷ نه که از بهر حله‌های بهشت ÷ ترک آرایش
لباس کنم ÷ نه که در عالم فراخ روی ÷ عار از ژنده پلاس کنم ÷ چون نه من ساقیم نه محتسبم ÷
نه بریزم نه می بکاس کنم ÷ نه بواجب ز سعی وامانم ÷ نه بهر مدعا مکاس کنم ÷ بیمدارا اگر مدارنهم ÷
کاخ الفت قوی اساس کنم ÷ لیک ناید ز من که در گفتار ÷ مدحت لاله سورداس کنم ÷
فصلی از مدح خود توانم خواند ÷ گر نه لب را ز لاف پاس کنم ÷ خوش توانم مرا رسد که ز رشک ÷
زهر در جام بونواس کنم ÷ میتوان خیز از لطافی برد ÷ پاره جمع گر حواس کنم ÷ توسن طبع من
بدان ارزد ÷ که زبال پری قطاس کنم ÷ مزرع خویش را بگاه درو ÷ ناخن حور حرف داس کنم ÷
همچو سرو از غم خزان برهد ÷ گلبنی را که من سپاس کنم ÷ کوثر از موج واکند آغوش ÷ اگر اندازه التماس کنم ÷

چه ازین فرقه ادا نشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * بدو بیتی ز گفته های حزین * صفحه را طره یاس
کنم * لائق هیچ در زبانم چیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان مرا نمی فهمد * بعزیزان
چه التماس کنم * سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سر تا بسنجی گهر بفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا ای بشا وردان سهیل و زهره فشان معنی باز نیافته و عمر از
کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نه پذیرفته بکره بدانش و داد گرامی و بدو رزش
هنجار روی و جستجو و گردش پرکار آیینی نگاپو سراپای چون بوی گل از بساطت معنای سخن را بهمای
دهم از خود پرس که روان شناختن ره هرگونه گزارش چه پایه دانا و بیان بگزارد ان
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای بهره روشنی و اندازه و شیرهٔ خراشی دست بهم دهد
و از عالم ناهموار کیش و آیین هستی نشانان آشکار اشکال هیا در اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دوروئی دو رست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان هیچی
که صهبا را بپیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم میزد شنیدنی نیست
و بنگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سرایند فرد
شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا * تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده ام و دعا و انیکه خود را بشگرفی ستوده بنیهٔ ازان
شاهد بازی یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگر ستائی یعنی بادخوانی بیداد بین که هر جا شانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا دمن آویزد تا دل بیچاک آن شکن بی آزرمی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بباد رنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش
بنده وار ز راستی شادم از آزادی که سخن هنجار عشق با زبان گزارد و ستم و داغ غم
از پسندی که وقتی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرده ستم دریغا که عمر ابلیس

تلخی بجام و جنگ بسر آمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هنگامه
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش ستخیز این آرزو گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که سر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن نثر و دیباچه شعر مندگیست درین جهان باد پیمودن
و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و در روان آسائی بوی نشست کرشمهٔ
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و رستی بالای و کشی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی دی و زه
گمان و توانائی دل شناسی میان سلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و رسوائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی نکوهش
و همواره صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من ایمان من که بوالا دیدگان بینای بهی کیش که سیاه و سپید دیده و ایلاس
و پنهان را تا پیدا شنافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران پر و بال بلبل اند و نقشهای
صور علمیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در لیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو
شده اند از سرا و جز سرا و چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هرآنکس را که اندر دل شکی نیست ٭ یقین داند که هستی جز یکی نیست ٭ هله هان اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای که کیش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد و پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این شیمت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر بر زانو
از زانو سنجد دین که اشارت بکارنامهٔ مینوست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشتهٔ تن
تن پرورانی ست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پا به گل و گروهی
بامید پاداش سر بهوا بوده اند مزد جستیان دینا که عبارت هنگامه جایه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را همگی بر گرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشیشیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آتشکاره پرستان یورش گزار
به بادافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خونها
در دل و عقده‌ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را
گوشمالی داده باشم بسختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بدمدمه بر افروختن و خود را هبر پیدا آورکده پا پس دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و یا نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر گرفتار و ای فرو رفته نشیب
لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا و هی شایسته لعنت و بوریا ای بزبان جهان جهان شور
و غریو و ای بدل یک ابرستان زنگ و بیدولت از تاب تا بود اندیشه‌ها خون و زبان
بکیفر بیهوده گفتارها از قفا برون باد فیروز وهی که هنگام بر انگیختن فرو الفنجیدن نیست و به پوستین
یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از دست در برودی هوس فراز کردن
و دیده بر دانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خوی‌ها و
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی بنشین و از
سر انجمن آرائی برخیز

فرد: ز لا دم زن تسلیم لا شو ٭ بگو الله و برق ماسوی شو ٭

اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدستهٔ بستن این گلهای

خمزهرهٔ آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی وارد و بلکه خون گرمی ابرام و الابرام و صمدهٔ ازجان گرامی‌تر مهر ابر گوهر بار و خشم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه رستی اندیشه کجکلاه بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه ناب و بکجکلاهی و کمش کیخسرو و افراسیاب پیرو نیرم برم تهمتن رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی خوی بهاران خوی جفاگسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند مثنوی یکیتی از وفاداری جهانی، محبت راز زمین و آسمانی، بدارایان بدارائی نشانه، بدانایان بدانائی فسانه، به نیرو سرکشان را پنجه برتاب، بدانش صاحب آثار فرتاب، نظر پروانهٔ شمع جمالش، تماشا بلبل باغ خیالش، نگاهش سالک در دل دویدن، دلش مجذوب بار دل کشیدن، دل و جان بتمنا جلوه گاهش، هجوم آرزوها گرد راهش، خطش عنوان نگار خوبروئی، لبش فرهنگ دان بذله گوئی، بهمت دهر گلشن سازابری، بخلوت سینه روزن کن هنربری، نهادش راز دوالای نشانها، زبانش را ز دانائی بیانها، خیابان نکوئی را نهانی، بیابان شگرفی را غزالی، بدریای محبت لی بهادر، امین الدین احمد خان بهادر، آنکه پارسائی را در منشش از استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من خلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد هم بدانمایه که اگر شایستگی دنمایش مسلم نداشتمی جان گرامی نه پنداشتمی مرا بیش کار داشته و همتم را به بینه و رزی این کهن قبلق گماشته است زنگها انجلت این خودنمائی برو شکسته را دیدن نشاید و تنگهای از قبول این سوائی بخود با نبسته را شنیدن در نباید بدان معنی که از سبکبالی کالاخواری میکشیم بلکه چون متاعم با باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چه چنین نباشد که تشخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجودم را سرمایه بر ازش کمالی نیست نه ترانه حرف و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایعم و نه گوهر آمای رشته بدایع کباب گرمی آتش بیدی پارسیم

و خراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکده نا وسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
نغمه‌بندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دماندهٔ ابرست و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ست و یاران پیشه و راندازی بکار نشاید نیست نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه درودن گرفتن هم از خود باید گرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه‌ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ ؛ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

## دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیری کرد و گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد نهای یاسم را آتش نازنده فرد محل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بجا علیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسر بیاد رفته و تخوش بازیچه ایام
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند از تصور هرچه فیست خون جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت بنگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی زنگ عالم عالم نا امیدی
میسر برده هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شررانه پرده دل می بیز و سرآبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بیگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و خشنود تازی
با فسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل و جودم نیز از خاک پارس سرشته و در روی هم وطنانم از بیدستگاهی خجل منشان و از
تمنای مهر رسول و آلش رشحه طرازنده تجلی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینندهٔ

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر رسم پرستی خود نمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش کردن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زیبد که گوهر ناصیه
سجود و هر آیینه آیینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما که بینش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی نژاد شاهنشاه اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش پیشه و پیمودن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر بیرون پاید و نارسائی دست از اثر بیخودی نابسته را بگوش
یاران سیر فرا رسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته‌ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده‌اند و از سواد حرف و رقم خشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دلبسته جلوه گل از رخنه دیوار چمن می بینند و
خراسندگان فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینند اما هرکه از سرخوشان باده مردانه
این انجمن است از شیشه ریزه بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن است فرد هرزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار ❊ ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت ❊ منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده‌اند و زبان را چه بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده ❊ نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش ❊ نه تحسین خریدارم نه شعر فروش ❊ دماغم آتشکده راز است و دلم سرچشمه
گداز ❊ بر گوشه سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبداء فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
سپرده‌اند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو
بیانان را ❊ ولی در خویشتن بینم کارگر جادوی آنان را ❊ هیهات این چه گزافست در کسوت
خود نمائی و این چه لافست در پرده خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

خرد از طنز بر رویم خندد و بی تهمت دعوی دانش بر من بندد و اینقدر ندانم که مرا از من بر دوخته اند رنگین کن افسانه بیکسی خویشتم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و دامانم جگر پالا نالهام از نشتر رخنه جگر سیاینده تر و نغمهام از نوحه دل بدرواننده تر جانی دارم از وحشت تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز همه سرگرمی مذاق معنیم اگر دماغم بر آتش است چه عجب و نمکاهش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری کوشش را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدرد آید و بختی بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تر زبانست و دیده اندوه محرومی بینش نشتر زن من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سراپا کباب شعله آه از خویشتن باشد و نفس از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم در گداختن رنگ بو بوستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش بیمایند و ندانند که پاره از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوایی از منقار میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم از دل گسسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن یاران بمنها ساخته و بتکلیف شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته خصوصاً بزرگی از صدرنشینان این بزم که کالبد معنی را ازوی روان در تن ست و پیکر مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظرفریبی رقمش بهار از گل بنفشه زار خندان جگر تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بسیر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را کوثر بجبین خصائل همین فطرت امانشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از زانو بر داشت و لبم را که بگیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تشریع محو و فضولی در ارادت گم **فرد**

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ❊ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ❊

با آنکه سعیم در نوردِ دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز مهر بانیش بانازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود و در مسلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان را سپرده شد هر آئینه چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را با شعار هندی بگوهر آمودم و همین در چون آغوش شوق بروی پارسیان و است و نام این صحیفه بزبان اداشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این برگ گرامی

می نهد سیاهی از روی برین نهی الله بس باقی هوس

## دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخی از سامان مجمره گردانی آماده و دهنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پی خورده بهنجار یابد طبیعی شکسته و بی اندام تراشیده بلکه به تیشه شگافته بکبار و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده اید و ن نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از نکف خاکستر برگ خود بیش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از نا پاکی با تنخوان مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع هزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع بر افسروزنده و آتش پرست را باد افراه هم ده

آتش سوزنده نیک میداند که پژوهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ فیض منع ره چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز اسپاهم
گرمی شراره‌ای ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس
دمسردان برنهاده تو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشناسی
چراغ و دریچه دریابال شناسائی دماغ تواند بخشید بمانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضه
کمال این فرهنگ پور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه گرد آورنده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بو
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان
موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

## خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تک و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیخودی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدرخشید نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رنگی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین کرده و گوشی از زیور و پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خویش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان با جبینی چون گل خود رو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لطف در

از مستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گران حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
در آمیخت لختی منشم را بانداز فشار تبسم گوشش بمالید و پارهٔ روشم را با داوری تعریض بستود و گفت
خه خدای غالب نازک خیال نوآئین رقم و ای شاعر جادوبیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ نایکی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو بچه مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاوش ای که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچهٔ نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان هر دمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این نگرداند که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ بهم آزرم نه
بکین برانگیختن هم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی هر آن خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر چند فریب مرا همراه این اندیشت و گمراهی اندیشه
زورآزمائی ترا تومندی از من شکوه ام از بی پروائیست و پاس گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو خود را
از پهلوی من آن سرمایه نبینی شفته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی بیخته پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار هستی بدامنت میریزم خود ای آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بندی و خواهم
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نقش آشنا نیالید و در آوردم و زر جگر ریز صهبا از
پر هوش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا نگاه عجزی زبان گزارش مدعا بیخودی شد و نوا
دردمی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین تابش مرا در چشم و ای قالب
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفرازنده
گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق خشم بگیرد آیم در انجمن بر زخم

جگر را نمک سود ستم ساز و نیم گداخته دل را با ناخن جفا سکاو، بگرانبهائی خواهش و سبکخیزی شوق
سنجاک نشینی امید و بال افشانی آرزو، و بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا، بخون گرمی اشک و بیدم سردی
آه، بزودمیری شرار و بدیر پائی داغ، بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار، بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن، بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصلهٔ اشتهای
من، بنالهای نارسائی عهد خویشتن استوار البته از اثر بیگانهٔ من و بخاطر در رحم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه
دریغ داشته باشند بلکه درین مدت هرچه از آن عالم بر من عرض کرده اند اگر تاراج پراگندگی یادی
گزین نامها گرد آمدی دستک نگاشتها فراهم گشتی باری اگر فته ذوق نمایش خود بهمه از ستایش
یاران بوده اند شدی فرود آئی و به فراز جای تعلیق بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعلیل
عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا پائی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده، حاشا که نامه گرد آورد و در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویش
بسیچد، اما پیمانهای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گذارنده آنرا فرو گذارد خراشش گفت از پیکار
افتد و اندازهٔ بیان بی سر و بن گردد فرو برابر اگر کام زخم خورده نگیرد باد در عربده راهم
زور آزمایست به پهنا و کوتاهی سخن روزی بود و در روزگاری که بفضای جنت کده شعله
بال افشان بودم و سرشت آرامیدگی از سطر نسیم صبح وطن میخواندم نه بر جبههٔ من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول فشنودمی و از
دیو افسانهای طامایان برگران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل زیستمی اینکه
توانستمی تا گرفتگی آشوب غمی بهم برآمد و آغاز سوز جنونی از پرده سر بر زد و دل از
آسودگی برآشفت و پای از نشستن برخاست ذوق کاوش قفا صحرا گشت یا بهم ... شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل گشود ناچار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان باراى و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقع است پای فرسائی کردم
از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم هرچند
از آن مردم شرمندهٔ مهر و فنائی نبودم که حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارساگوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من بر من مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را شهپر رسائی از دور بالیدن و
آگاهی از دور نمو زدن پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معنی امیانه من و او شکر آبی خیز بود دل بدرد آمد و جان بتنگنای اندوه افتاد چون
کاروان بمنزل رسید و پیرو از رنج راه بر آسود کتابتی بر صنعت تعطیل بی نقطه فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

## هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و در عمل سر دام اکرام آلوده عالم عالم
دل اسعد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار معاد دارد و در
عدم وداع سهو کرد اگر همه عمر در کرده در دو ملال دارد سزا اما والله که حال کم کرده حواس و سر
و هم و هراس آمده ام اگر دل مولا کلام آلوده گردد داور داد هر گاه آدم عهد کرده کار را سهو کرد
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل و معامله دهر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل داد ملال داغ حرص هوا کرده و گرد
ملال مراد احاطه و رد عمر گاه در آورده والله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم گردم سالکا

و اصلاکر یا مسطاع عالمحال کہ محرر درد لا ور الملک را دامگاہ ورود کردہ طمع دارد کہ اعلام حال ہا ہوکار مکرر کردہ وطرح سود وصل دام او را در احاطہ اطلاع درآوردہ راحلہ را در مرحلہ سر دہد گرد ل والہ عدد کام وصحرا دہر آماہم کامگار در وہم وہراس مکر وحسد اعدا دور و عدم محاصل سرکار الور وملال درآمد وگرہا سرگرم وسوگوار وگم کردہ آرام او را مہر کو کہ کس را دل دہد وہم در اصلاح حال کس گمارد و مراد ل آسودہ رام وطور آرام کو کہ سر صداع آلودہ در کوہسار المدل را در طمع امداد کار سالہا در ورطہ طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گلہ طالع و سر در کلاہ احاطہ کرم کردگار درآوردہ احرام صحرا دارم کہ گرد گرد اروصر صر وا آوارہ عالم گردم اگر طالع مسعود کہ لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام ارادہ عاکو درآورد ہو المراد والا المحالہ در گام اول رہرو راہ عدم و در سلسلہ اہل کار عار دود ہ آدم الملک للہ والحکم للہ

مصرعہ

ہمہ درد وہمہ سر درآمد دل ٭ ہمہ درد وہمہ گرد آمد دل ٭ گہ در دام دل ما گردد ٭ گہ گرم کام دل ما گردد ٭ ہوس طرہ طرار او را ٭ حرص وصل وسر دلدار او را ٭ سادہ دل گرد ہوسہا گردد ٭ کہ عسل دام مگسہا گردد ٭ معاملہ سود اگر دل الحرام دل گرم عصر اسر گرم ہوا الار اور دیادہ اسد کم طالع سر کردہ و کلام صمصام حسد اعلام سر آلام او گرہ ملال در دل و داد آماس والا در آوردہ ما ہول کہ گرد ملال ہوا گردد و گرہ دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا دارد والسلام والاکرام قصہ مختصر چون سررشتہ ہر کار بزبانی باز بستہ است دران کشاکش از بند نوا رستم بدست بیخودی گریبانم گرفت و بازم بہ دہلی آورد روزگار دران تنگنای نشیمن سپری شد و سپہر گردندہ بسی برگرد این تیرہ خاکدان گشت کہ غنچہ وگلہای ہر آیار ادہ ورسیدہ مرغ سحرخوان شوق نوا آورد پس از ان کہ سبب پریشانی وست بہم داد وتماش آوارگی را تا رود پدید آمد شوق سلسلہ خانہ جنبانی گسیخت و پریشانی نوردق بطوفان روانی فکند پای خوابیدہ برقفا زد سرآسیمہ

بگردش آشتلم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر زد هرچند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند
رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نشناسند راه بجائی نبرده نخست اتفاق ورود به
لکهنو افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور زد دل تنگی خویش ، حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم ، جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون ، شد غلط جاده گلخن بگلستان رفتم ،
تشنه پیچ تماشا شدم صرفه نکرد ، که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم ، سبزهٔ رنگ طراوت
سخن ان باخته ام ، خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ، کاش میسوختم و داد فنا میدادم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم ، مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده تشنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق هم پیرایه ای
کنار نا پیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعلیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن سوده در سفینه بماند

و هو هذا

مطلع مراحم ملک الوود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم اعظم علمای
دهر علامهٔ دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه دردول اکره و رسائل
اطلاع حال طبع حصول گوهر آمال داده در دو عالم روح مراسم آسا سر اسر در داده دم سرد
در آورده و سعود و سود اول و اله را دم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد و الم را
حوصله داده و دو هم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا اگر دلال سر داده با مهر و داد اصلا

در ورآمده کارها ولاسه محروم مساعد مساعد مدعا و عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال در ها عار دهم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس و اهر سو که دود سر صداع
آلوده در کوه ماند مگر در سرکار او دهم ما عدل و داد سراسر دهر را گلکده ام کرد و اطار عطا
وکرم سر احرار عالم را در عام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسا رسم
و عطا گل مراد و حله هوس مالم حاصل الامر الملهم هوس در دل داده واو هام سودا در سر
آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و همه و صد
گروه را سر کرده مدار دوده آل محمد را دار السرور رود کردم گو که در عرصه عصر و گروه اهل کمال گرد
کرد اسم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل مدد احمل طرح
اساس وداد کرده و کلک عطارد کردار در مصرع ساده در احاطه دارم سطر در آورده مصارع
اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ❋ داور داد رس و سرور عالم آرا ❋ مدار و مصدر عدل و کرم
مسور و سرور ❋ دل او مطلع علم و عمل ❋ رحم و عطا ما گرد و گرد سر او همه او و عالم ❋ سر و سر طلا گرد
و سر صعود هما ❋ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ❋ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ❋ در او
آمده درگاه ملوک عالم ❋ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ❋ داور داد گر او و سم
در سلاسل آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل در دام محروم دو اهم و مرهم طمع سر هم دارد
که گره کساد حال مراد سهم دارد ما مول که سرکار والا محو حلال گوهر کمال مراد در سلک مطالعه
در آورده صلاح حال صلاه دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سهام طالع ماه و ملک سهم
ها گردد احکم الحکام و صدر العلام سرور سر گروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام والا همه را عمر
دوام آساس وا امر عالم مطاع و حکم مدد مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرره

اسدالله محرره دوم محرم الحرام

## خاتمہ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش و روزگار روزگار را که

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افراز پای کشیده
و میان کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که پسی
این فرو هیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد :: همانا
گرایش اندیشه بهوا سنجی این پویش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این آئینی عطیه بر کرده ناز
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرده گره گشای آنرا بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رنگ به تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بدل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم :: کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش :: گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی
را چه عذر بان و بهان خشتی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی بر نتافتی و از بیموی
گام بدرازی ننهاده جز به پنهان نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بپا آوازه پیدایش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم سپرده شد و روز بلند گشت هم چشش
تندی توسن فرونشست هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرا آمد تاب
مهر تیز و رهنمون سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان آبله در پای نگاه ریزم کرد در آن نفس
را دم در کرده اندم بگذار آمد هم آن بآخر گرائید هم این بستر بیانه آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سر آمده و هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه میسرایم چه می سنجی از و دریکه نشانها
سنین عمر از ابعاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازده چین گره بخود برگرفت اندیشه
در سده ارد و نگاهم فراغ برداشت و کر بوده و مثالک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که ازو

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته و بصد نگار طالع من
باید از خواهش پیک آسمانی و مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کیخسرو این
جام و افلاطون این خم است رباعی ✱ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ✱ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ✱ تاریخ ولادت از عالم قدس ✱ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ✱ گلیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همه گرانگوهر فلکی
فرومانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زودگرای گفتار رها از نشیب دوربارش اندیشه بدر راندنهای فاصلهٔ دل و زبان خون شد
و اگر ناگه از دل بزبان رسید والا هیچ هست آنرا انجامه نسپرد هرچند منش که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی پی جاده
نشناسان سپردی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپویش
خرامان را بخجستگی ارزش همقدمی که درین راه فرسنده هر بخشیده دل از آزرم بدرد آمد
اندوه و از گمرهیهای من خوردند و آموزگارانه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای نارواد ر پای ره پیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بکمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم
بچالش آورد اکنون بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است به رامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی هست است که هر یک پیرایه
گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یا رب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه درگشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رایدان روش نشناسد بزبان ها روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلور
تا بغزل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدین آئین بودی * تنها
مرا شهرت پروین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی *

## تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفیٰ خان بهادر

فرو سازندهٔ دمسازی ست چون زمزمه با * ای اهمه پیچ تو وای تو بهمه با * همه کارگشایان
انگشت دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرش گسترده
بساط غبرا فام را پایه شناس گذاردن حق خویشی آفرینش بیشی آفرین سنجیده اند *
بجای آوردن ستایش آفریدگار بگزارش سپاه هر آئینه مردمی را آیچ دیده وری را
فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم بنیروی خامه نقشبند
کشوده آید شیرینی کام آینده به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تابش
نگاپوی ستیاره روزی مهر و ماه و انگاه شنشاه شود این همه آثار نظر فروز فسون گری باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جنبش پای پی سپر هنگ گیان
خبر نه که کمند آگهی را فراتر ازین در و نشستی و رسن بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نورد این سر رشته یکه پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشا و پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز نما
راز پژوهی و نشاهوئی است فرا رسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نوازنده بندی فیض آب و هوا جهان و رازدستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی نسبت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسائی نقد سخن * محرم
گنجینهٔ دیرین سخن * آنکه درین گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر آغاز کرد * هم سخن مایهٔ خود را ستوده *
داد فرو سیر و خرد را ستود * هم سخن داد شناساوری * هم سخن گرد شناسا گری *
گرچه درین گنج گهر بی حد است * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه برین جاده اند *
هم سخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آخر ز سخن آفرین *

خم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت برخویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه همین نمای فضائل مجموعه ایست که سرورقش فرد فهرست متاعی است که بهرآئین بندی فردوس برعنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هردم گلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان درگشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر سرشت وفا گوهر نواب مصطفیٰ خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنانش سرخوشی را باده و هنجش دافسردگی را نهیب بال فرش بصفوتکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکره سخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگنده که رفتگان بدانری آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به بهنای آن پود با رفتگان همنوا بشاهده برگ و سازه آراستگی این سواد اعظم مصر را از غیرت خجلت نیلی دیگر در میان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت پیچ و تاب نهاد و ایران رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشائی این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان فتاده که بار بدرا زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و پرویز را اراوق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرده خرده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن منفعته و رباشها انداشته که هم در اندیشه دلخراش ست با آشکار انشمرده ام دانم که دیده ها آهو بین ست و گروهی از نکته چینان در کمین با همدگر سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد تر زبانی داده بی مدح سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآیند هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور چکیدهٔ سخن را اشرابی
است پرزور که زمین از آن بر لای و سپهر از آن به بوی آن سخنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوق معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه نالهٔ سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس
دیوانه از هوشمند نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجها نیست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف بر طرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی بد اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک شرار و پهلو
زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزه هیچدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گزار را ثنا خواند و هم خود را بخریداری
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ؎ روکش
جنات تجری تحتها الانهار است ؎ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ؎ جو یهای
آب هم در گلشن بیخار است نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی
فزای خسرو دانشوند ادب آموز آوند و نواز پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خدایگان آزاده پرور سخن گزین بلکرم گنجینه پاش سخن گوهر فشان بپایه بالانشین بسایه پشا نشان بنا به نا
کس گنهگاران و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید با امیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده ور رهبر پیرو فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش داد گستر
سبحان بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرازنده داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا حسیب سکه
مستمر شوکت ناس ملک بهادر نشتری که پشت دیوان ریخته رقم نموده به پنج
ایام بخشش پنج فرستاده شد این ورقها چون جگر نگار بسته ارمغانی است از غالب
جگر خسته بحضرت خدام والا مقام سخن سنج معنی بنیادان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر ثنائی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از آن روست
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سر انجامان قلم و تحریر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل از این اوراق بستردن رسیده است بغازه تحسین مخدوم
سخن امتیاز افزود آرایش گفتار در ظهور بهور و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست در هم افشرد آن درخشنده
گوهر بنودانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را
که شکنجه بحران خواب برگ و بار فسرده ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فرا آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فروغ سحر ز نور رقیبانه بر بساط

کشاده شب‌ها از نهیب مهر بیانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان‌کشایی تیغ برهنه بر افرازد و بخت لشکریان را بچشم داشت همواری
راه تاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنک مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی شبستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهر یارش نبود هم بدان ور د سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با آنهمه که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نورست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام مداد می نگاشتند قطعه بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند در ره
مهر * وحشت دزد از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * بستگی روی
تافت از درها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان ها جست * گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست * در نهانخانهای سوز و گداز * دل ز اندوه رست و شمع
از گداز * مهر آئینهٔ فروغ و فراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرد رقص پروانه * نوعروسان خویشتن آرای * گوهرین پاره
نگارین پای * پیش ازان دم که دست در رو شستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه‌گری * تازه گردید رسم پرده دری * تا در آن صبحدم
بگوشهٔ باغ * نه فتد چشم نیم باز بزاغ * بر لب آب جوی آئینه * دید روی خود اندر آئینه *
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * کرد از زاغ آشکار همای * تیرگی از میان کنار گرفت *
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی مژده سرور آورد *

## سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمود ار
انجم درخشنده بادست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار کیتازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازِ سپهر پس از انکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمود ار ساخت رباعی شام آمد و رفت سراپای
خیال ✤ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ✤ از گردش گونه گون اشکال نجوم ✤ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ✤ بدل گشتن خرام تذرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانه بسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در اشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هیچمی شاه در خفتن بخت دزدان
گرفتار و بهم طرحی دزد و بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن و شبگردان
شوخی نادیده آسمانی و فرو خفتن گشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن باهی
و خدنگ و تیره گاوان هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه بشکستن طلسم
روز به تنهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار و روزگار
درمیان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام نگو جادوی
مشکین لباس ✤ همه به بهتر هم با نظر روشناس ✤ تازگی کسوت عباسیان ✤ تیرگی خط نمایان
غالیه سای نفس مقبلان ✤ پرده گشای هوس بیدلان ✤ همسبق پرده کشایان راز ✤ همنفس
پرده نشینان ناز ✤ نکته وران را انجمن جانفزای ✤ راهروان را دم راحت کشای ✤
رهبر دزدان نهان جانهای ✤ قاسم مهتاب بویرانها ✤ شهپر پرواز مناجاتیان ✤
سرمه آواز خراباتیان ✤ رام کن شوخ عروسان بشوی ✤ غازه نه شمع شبستان بروی ✤
بربط آوازه شبگیر با ✤ رشته شیرازه شبخیز با ✤ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانی ست که هر چند دیده وران جستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن ببالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ⁂ سرمایه ده حسن بزلف
خط و خال ⁂ معراج نبی بشب از ان بود که نیست ⁂ وقتی شایسته تر زشب بهر وصال ⁂

## تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ پریخوان
و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه از ان روست که شاهد سخن را بتاب بادهٔ ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ⁂ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ⁂ و جهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن ⁂ گروندگان اندیشه آخشیج ستایش را از بیمایگی زبان بخاموشی
گرویدگان پیشه شناسائیش را از سراسیمگی بهیچی پیش رو اگر روشنائی مهر یکسان بسان
روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگذارش خواب
زلیخا لب از رنگ سیالای و دل بستگان کهین پره برگ گاهش به پیرایش شخانهٔ بوی
کهنه از نازکشای یگلی که هنوز جنبش دریا بنقش یکی بر سیاهی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام برنیامده خون دو لی بناپروائی ریخته مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ⁂
خودی داو کشتهٔ درگهش ⁂ زبانهای خاموش گویای او ⁂ نهانهای اندیشه پیدای او ⁂
بهر دم نوآواز پیوند بخش ⁂ بهر پیکر از دل جگربند بخش ⁂ هم از سرخوشی شور در می فگن ⁂ هم تواند
ناله جان در تن نی فگن ⁂ روان را بدانست سرمایه ده ⁂ زبان را بگفتار پیرایه ده ⁂
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه برنهادن بگمان همراد اشناسی خسرو و
از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش پاداش
و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دو باش تا شادی نیکان روان آسامی تر گردد

اندوه بدان جا نگرای تر توانا دستوران بر گماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و در آن روزگار وخشور این سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پرده بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید دادند هزار گونه آفرین
بر گرانمایه کیشی که بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی
جستجوی نگذارد روشنی که بسر فرازی بینش بر بام آسمان بر آید چندانش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش پارزد و بر پیری گوش بر آواز داغ آور
بندگی از جبینها زدوده او زنار پرستی از میانها گشوده او فخر بشر امام رسل قبله امم ٭
کز شرع اوست قاعده دانش استوار ٭ در موقف سیاست قهرش نزار زمان زبان ٭ مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار ٭ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ٭ گلهای شیشه
سیه بر آید از مغز کوهسار ٭ در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتضی ٭ در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار ٭ بر آستی جانفشانانش را از ایزد بخشایشگر درود و آفرین و با درستی آئین گرایش
را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسراپرده
حمد الهی باز نیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه لغت نبوی بر نتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن ہست که تا روی بمن در آورد و درین شیوه های گفتار را بمن نازکی
داد سخن ہست که تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و بخود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
در دوختن سری بفغان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ٭ همی از
آشنا و مغلوبی بجایش می نویس ٭ لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن گستریست

این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیم و سگالی بشری و بدروزی را به پیروزی اگر گیرم حکیم چون سخن است
که هر گونه کالا را روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش سخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید کام دل را نه
دیدن و دانستن بر بنیاد هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نشود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیفگنند ازند
تا نام مرده که ریزه از سخن بست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن ست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلیت آوازگی سخن گزاران
لقانم کشتی از زمینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدبنیادی از گنجینه سخن کمترین پایه
از والا گهرانی که پشت خسروان را تاجداده روئی و به گنج بادآور سخن بنگاه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را تا بردی بارش ورنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرود سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را طغرای بی همتی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آمده را هر چه بدو گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سرائیده را هر چه از یاد رود هم از زبانش
بدل باز گیرد صائب که مرا و را از این نمد کلاهی و بدرو سخنش راهی است حسن بیگانگی
زیور تشبیه بشعرش می نشاید جائیکه سپهر باید فرو فدای حسن خدادادش شوم که سراپا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگاه‌بدگان
گزندی داشت از نفس نیهای بکوشش سوخته دانایان آرزو می سپندی داشت
چون این کار را گنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر بسی
هنجار پیدائی این کار بگشت و صدره بچاره گری روائی این آرزو گذشت پنج دستوری از آنجا

همان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا لب بستن شیرازهٔ این مجموعه کف کشا و بگشودن گره‌های این رشتهٔ گهربست نگاه گیاها ازین روضه لب شناسوری بازورو و تیره زنگارها ازین آئینه بروشن‌گری درزدود و بگشایش اندازه بگفتار فهرستی بدان بست و بآرایش سیمای هر نسخه دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشتهٔ اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ بهوشمندی فشانهای راز میدهد

مثنوی به سرآرایش دیوان حافظ ❊ که باشد آیتی در شان حافظ ❊ دگر نوشته ز بیچیان جاکوب ❊ چو یوسف کان بدیدار یعقوب ❊ بتازی اسم چون یعقوب باشد ❊ بگفت دیگران جاکوب باشد ❊ زهی نازک خیال نکته‌پرداز ❊ که در بند سخن رسد صهبا ز شیراز ❊ می ذوقش بجام و شیشه اندر ❊ ز مستی در سخن نامش قلندر ❊ خدایا تا بیانها از زبان‌هاست ❊ نه حافظ بر زبانها داستان‌هاست ❊ ازین دیوان دهش را تازگی باد ❊ کمالش را بلندآوازگی باد ❊

## دیباچهٔ دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره بروز و شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می‌ورزد که صبحدم از جگر تشنگی تا به لب دیدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی ملیر زدنگ تا شناسای راز آفرینم و نه سرمه‌سای چشم بینش بدین مایه آگهی که برکارکشای اندازه نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنهٔ روانی نخستین سبق بیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بروی صفحه سودن روش بیاختهٔ اوست شگاف تن پیکر ازین بیابد آنگیش ازان روست که در معرض نیروی نمایش فارغ از اندیشهٔ بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر سازد سراسر زبان [illegible]

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان هستی و با آهنگ ساز
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه بمیل سرمه چشم حور و ذوق شگفته بال
بر لیت خامه را ستودن و ورق را نشاط از بودن نه آئین دیده و رسیت چون بگفتار ارزش سا
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شماره درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
بسیچ ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کام گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای الحمدلله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان بنازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خدا داد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست مزد از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فر جهانبخت
ازل آورد این پری پیکر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را الشهریار سخن
در بست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج ✣ که دارد نقد معنی گنج در گنج ✣
خدا دان گشته در کشور خدائی ✣ زهی درویش فرمان روائی ✣ جهان در خسروی ظل
اللهش گفت ✣ به درویشی خرد خضر رهش گفت ✣ سخن را تاج بخش سرفرازی ✣ سراج الدین
بهادر شاه غازی ✣ خداوندا بمهرش جاودان دار ✣ جهانش بخش و دائم
در جهان دار ✣ نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
بر ارد و قلمرو کشائی بالجمله سرحلقه اردو زبانان شیرین زبانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان و رخشان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص بحیاست که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

بیخ سخن راند شگرف بگلگونگی روشناس اسم ستایش را با تخلص بخاصش پیوند نسبت جنو
بخاصش خود اسم مشتق از صفات خاصه مقرره جانشینان بنوی تازبان را بمیانجی گری
دل رازگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک **غالب**
بینوا دیباچه سفینه و قطعه سرزده جولان بودم توسن طبع از شنگی * بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * سخنش را دم توقیع جهانگیری باد *

**عبارت در صنعت مقطع الحروف** روان را داد و داور و ورزش را نه * در آورد از
روان دل را در آوازه * روان در دل روشن زران راند داد * درون دل روش
آوازه داد * روان آوازه وادی در روش * ره آورد ره دل روی زردش * وداع
روح داده دل دران راه * زر روح اوج زر دل داد و زر راه آه * راز دار رب وود و
دوازده وارث آن دُرّ دری درج در دورادور دو **وزن** ذات او را وزارت دادار
در اورا روان و دل زر داد * روزی از راه ارادت روی دل زارزی داور روزی
ده آورده ورای دل دران را و آواز درآمی ورای درداد داور داوران ورای آرای
راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دود دام * در روش دل زار را دل آرام *
در روز ازل آدم را دل داد * روان داد و ادراک را در روزن دل ره داد آدم زاد
از رای زود رای زر آورده دل زود دل را دود داغ آرزو و آداب زر ورزد در د آورد
دارد زر روی زر دان و از دل ره وده و آن ادراک از روان زدوده زر در دارد
درون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از در دل آب در دود و آرام دل ده از
و آرزو در وعد دل داده اند و آزرده آز در دم از در رود در وا آزاده روز از ذوق آزاد
درای هر روی دل و دام و درم واروی در ودل و دل از در د دوری دام و درم در
آزار اند سواری در روی در راه ادری از در دوزده زن در آزاری اوزان دو زخ

در دل بود در آمد سواد رساله سواد الکلام سر آمد و الا گر جا ماکم لو یا روکه مج او در سطر و سند در آورده ام
هرگاه مخبر را حکم سواد سواد الکلام در داده و کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داده سال سطر سواد الکلام او سطور محرم الحرام سنه ۱۲۷۵ هجری

## دیباچهٔ دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز درهم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ام بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که
هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آید بدین رنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی مهش را فرو دین پرستار بود و جاست گمش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن چیره است سبزه را چه افتاد که نچمیدن دل
از دست تماشائیان ببرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد ٭ زمزمه خاره گدازت چه شد ٭ آن ز جنون پرده کشایت
کو ٭ و لوله سلسله خائیت کو ٭ آن نفس تا که کمندت کجاست ٭ وان نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آورد زمان زد باد ولی که هر آئینه نگه انگیخت
زبان بانی که بهانه انگیخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل نه بهره احذر نوای را
بسخن نهیم و همین زبان کثر نغمه این المنذر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بیالودن خون دل
در رشته آغشته تو بتو سوختم بیچید بر ریش این خون گرم که دمادم و جگر جوش میزند بخیه
ایم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بر روی بهار گشائیم نظم زمین جوی در بدنکو پیش ٭
جگر خوردن و تازه رو زیستن ٭ بهمن چیدن دوده اند اختن ٭ دل افشردن و در جیب
انداختن ٭ روان کردن از چشم مواره خون ٭ بشوراب شستن ز رخساره خون شگفتن
زداغی که بر دل بود ٭ نهفتن شراری که در دل بود ٭ رهرو را به نگذارست مرغزارست
در نظر آورده و نسیبا یکجا آورده اند که در ان تماشاگاه تا به پوییم گام زند موج سبزه را

ببندد تا کمر رسیده و دران خراش حیا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را اگر وا نگردانی بار گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد و دار گشا کشتی که در نورد بیان
رو پیدا و نمایش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا نگذاری که سبزه زار
انگشت نما نشده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک بداد
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بینوا را بدیباچه نگاری آن
نگماشته یا رب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین یگانگی فرزانهٔ آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه را از رقم کرده اوست و
این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چاره هیچ مستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و آشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی اندوزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی و نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی از
وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگاه دلش را از گفتار سر و ندارد
سینه ست هی سخن تفته از خود رفته و سخنها می آمده بهم آورده اند درین پس از مرحلهٔ سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن به دیده وران
وا میگذارم سخنور را سرو وش آمیزه کار و سخنش را بهار آفرین گوئی حق گزار باد

## تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نوروز نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چون رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آیین
کار پیکر آرایان دیده ور را آن تماشا نیز گره دی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی و سست بهم داد اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای باپاهی پویه تا پای تا برفتار آورد پیوند رگهای بنازها
و پشت دست بهزاد ازهمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو بانامه خواهم که
شاوروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این لی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه هستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
بنیافتمی و تا خود را به بهشت اندر سوهان تیزی گامم آبله سای و در تن کوه به پیالهٔ داغ پلنگ
شوربه پیمایی نیندیشیدمی از اندیشه خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنه های سهم سپاهی را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه در رخسار سهم سوز را فزود آمد بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و گلستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل
دست سای و گلچین گردند نشانهای شاهان گذشته یک یک از اندیشه می شمرم و لاویزی
برچشم نشانهای نشانگیتان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار پیشکاه و کشوربند که از زبان نکشایم
سخن در انست که در بین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده و دربند هوای
او بسی است * خوشا دانادل هنردستگاه و فرخا کردار گذار کار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه بافر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن تا هم بدان روش دانستی
داد که نام آوران رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آب لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکاراتر با همگنانش دلی هست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و منشش بهایان مهری ست
از دلنشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته به فرسودگی تار و پود پرند کهنهٔ خویش از گهرهای
گسسته شده دندان نما داشت به ستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی بنده کارگزاران مرا آفرین کند تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن رانکه هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورکنند غالب
پلنگینه پوش پاس نشین که بدین نمود بی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از بینندگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این رهبری
آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در کردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان هم داستان گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را شنودن آوازه دیریابیست و زود
یا یافتنی هست و آیندگان را سرودن زمزمه زود یابنده و دیر پاینده فرخ شادم که گزارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی الفور آنگاه نازم و شادی گرو اند را
هنگام روا باشد که روان در شگرف اندیشه به روشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گرویده دشوار گزار پیدائی را از میانه برگرانده سپهر و مهر این شاهراه به بالاروی جوهر
مستانه هستی فرود آورده بود که از پی مرد افگن آن خمستان پاره به سفال ریزند تا به مستی
آن باده پرورش اینهمه نمایش از آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب بهمه از همه خواهم گزین سپاس * کنجی گزیده ام به ستم خدای را *

## دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن شناسی را از حضرت مبدا الفیاض صلای عرض جوهر دیده ورست که
شاهد سرمستی بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسوده و رخساره های غازه اندود علم نظم
اندوخته اند از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندار داشتم که اگر در سماع
سخن دست برافشانم پای سمنات بت از شکستن فرو ریزد و چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازی بایست داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و دست را زخمه جنبشی بهنجار نیست بگاهی که باید از آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راه روائی و دل بر بی‌نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ پرفشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودا زدهٔ من چه کار داشت نه آنم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نامی و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رو داست که آن بکر نخستین از حلقهٔ پدرود
و پنداری نزدیک است کاین را خون جستن از پوست برون رود بارے تماشا یکبرگ ساز
توانگران آن سواد عظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خداوندان و آن تازگی نوامندان
طرح داده بودند به بیگانه غنید خفتند تا تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خرامش
و پارهٔ رامش به پاخرد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تذرو یافت
هم با تذرو در پویه پا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد رامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئین ستوده تر از آن شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم تا بلندی پایه سخنوری که ستایش وے
نوای بلندنامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنوران را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داد نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشم بدین است ورنه فرمان ربّ الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش بصاحبدلان پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خود آگهی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و از هیچکس در پایه پیشی نگاه گاه بنوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی و در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از انکه به برینی گیتے که در انجا تیر از پایه
برتر افتے روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گزارنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج بادآورد راز دلنشین فهرستے

نشسته آمده بدرد سر گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گردآرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
آورده میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چونست که هم بر لبم
موج خون است اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل سنجد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو ریزد فرد خون دل از شکاف قلم میتراودم ؛ بارد سیاه ابر بهار از ناودان
دیده ؛ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان دارد ان گشته تیغ ستم جز الهی بر زبان نیاید یا
اثبات همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که گنجی را ازان متاع کاسه دل دانند
دیباچه نازیبان خوانند آنچه من دارم همین خشتی است نا امید و ازان به سوختگان خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دبستان سرای گذاشته‌ام را بدان پای پر آبله
چون راه پرچین و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آموده است از دست بگلگشت آورده اند و از من بیچین برده بسکه بتماشای آن
نغز بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم رهنمائی نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را هم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را بیرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند همچنان باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین شکستگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شود هم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که زه هر رستم نهم بر خنیده ؛
ضمهای کرشمه چون هم بر خنیده ؛ پیشکل که دهند داد ناکامی ها ؛ هر چند که فرجام ستم برخیزد ؛
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن بر آن سپرد که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه بیچویم درین روزگار تیره تر از شب تار

دانایان روکش صبح روز سیاه و شب مانند چگونه گویم که صبحدمی دار از آنجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی با مجلهٔ وقتی بود و من در زندان تنهائی
به سلسلهٔ خیالی داشتم و دفتر امید و بیم یعنی دل و دیده هم در پیش نهاده و من در آن جریده راه
بشمار سطر زخم نگه چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سپید نهاده دلبند و یگانهٔ جگر پیوند میر مهدی فتح گهر فرخنده خوی باد آیی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بستر وقتم گذشت و گلبار هم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل بخت بخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیست نو آئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحر بار درو
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خیابانی شیوا زبانان قانون
و گوهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از زنگ زنگ سوری و نشتر چینی و از پری پیکران قزوین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای و مشعله سوی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایی و دل از افتادگان جوگزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا که رگ اندیشه شان نامیه را تار ساز بلکه خود آن سطرها
ها روشن کش بدکشتی این چار ترانه پرداز است از دیده است بین و دل آشنا یکین گنجینه است آری
بستی از سویدا بکف آوردن و سخت و بیم افسردن و زان بیش که به پردهٔ چشم پالوده باشند
و در فروگذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست استادین نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فروریخته را در نهاد آفرینش والیتی
بوده است که اگر مشتمل زهره نقش بدین سرود آمیز و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ، از آنجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم پرداز
کلیم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد سرآئینه گفتی سخن سرای
در نگارش سیاهه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز نخستین داشت

و پروین پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن از آن راه که در آن مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
سرداوری را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
سنجیده باشم هم از آن ستایش لختی بمن بازگردد و ادا شناسان را زبان بیغاره بر من دراز
گردد و دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان
سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گزیند چرا بزبان گذرد باری بر آنم که
چون از سخنورانم خوشنودی خویش نثر جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از مهر ✤ کرده اشیا را آفاق همایون اثری ✤
این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ✤ یافت پیرایهٔ اتمام بوالانظری ✤ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ✤ که بر آئینه بروج فلکی راشمری ✤ اول احاد که چون با عشرات
آمیزی ✤ کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری ✤ چون بآرایش عنوان بانت آری
بروی ✤ هجده و ده و بود آنچه در اینجا نگری ✤ آن دو شش دین ده و دو نسبت شماری
بجبی ✤ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ✤ دانم این تذکره باغ است و دران
باغ بود ✤ جنبش خامهٔ غالب ره باد سحری ✤

بسم الله الرحمن الرحیم

بکمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آفرید جود این را درود اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک بواب از بهر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرایش خاکیان را چون هاکیان به تقریر تقریر دوام من فرده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک اوو گر عمانست غالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرسش خلق هر کرا خداول داده دلداده
او در ومیداری حمایت حمیت نشین و شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اتفاق
را بدلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش دشمناسوز بهی رعایت
مغلوب ستوی داد اگر بر گردد و جهان داد هستی اتحاد معنوی ساقیان بارش شراب
مست هانابی رضای وبید مطربان لشمار رامش تر دست اما به ایمای وبید ضمیر حشین
که بر سوی عدوی وی راجح شود آن شین رانش انگارش هر تیر که بسایه شمشیرش دوچار
گردد آن تیر رایش پندار شیر شود الشراع فرش است هر آئینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دو دو داع گویم غم دهر هر چه باد ابا داعالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاد و مهر ناخن باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد کاز سعد بست نوید سعادتش دهاد. وللرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن بر بسته ها را که چند از روزگار دیره بهر این
رونگاه داشته است نوروز هم گشایند سپهر چهره سازنا پیوان عزو ناز نو آئین بزمی سازد
هر که سر آمینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بخشد بهشت نظر فروزی خلق آنا به درفشانی رود دهد که بروی زمین هر جا که
آسمان را نگرند سه چو انجم شب مهر گیتی فروز شمارند مردم شهر دون بر روز بسوید اول
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه بادا

دیگر روز هٔ دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روزافشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و سیرابی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آشیان دارد سخت سهند در فصل خزان نیز بهاری دارد * گونه گون سبزه‌ها گل بند خیابان آمد *
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بند * اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد * تا شد از داغ غم هجر
شقایق ز دلش * گل صد برگ به چوبی دهقان آمد * بس که شگفت آمد است گرایید
نسیم * شگفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد * اگر دستوری رفت بهر جهانتاب آن
جشن فرخنده نگاه تر بنه پذیرد سخن رو سخن انجمن خیزد که چون آستان همایون خدیو
پادانش و داد بهشت فیض جشن جمشید داد و غیرت ایرج و رشک فور فرمان روائی دارم
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از آنجا که درین
همسایگی به پاسبانی آن در چشم نسوده باشد وازین ره پایهٔ دیگر بر شان افزوده باشد که در حمل
نبوده باشد زهی داور داور پادشاه کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد
با نوشیروان همسر و به بلندی پایه با همین سپهر نجومی همسر هشت بهشت و به فر و فرّ بار
هشتمین سیاره مشائیان گردانندش نهم بهشت گرو اشراقیان در آغاز خطاب بادی
است نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا در تمام رفشان شاهان نام آور
صاحب سکه مانا ما نا زان رو که سرشت ابد المسیب ست درهم گرد یاد آورد تا از ان سبب که
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ادیهاهم اند نقش تر دارد بشیوه خداوندان
بیشمار بخش است سکه بر زر نزند و هم بشمشیر ببست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کشورش در یوزه گر عز و جاه داورنگ سلیمان با آنهمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش
دانه چوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده ور بذل
نپرداخت حاتم گستری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بود هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برد و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
نور چشم کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نقد چرخ چارم قدری بیش تر از منظر اوست نگر هم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست و شمشیرش گر نگیرد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلده از کشور اوست از گهر در گرانی بودش چشم سفید سوی هر افسر شاهانه بسوی سر او
خوبی گل بود از انچه گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق بسیر هرچه از مهر و وفا عرضه دهیم باور اوست و آله اهیم در ویش نظر افروز نیست
مر دو یک ذره خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که انیم در اوست غالب غمزده گر جان تن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگونه میگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده راحتیان در دل
آمد که شگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که ما نا بجاه نا کاسته باشد بروزگار
پیشین انچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نوبود و جهان راهین یک جهان خسرو
هرچه از روی سبز دبینندگان آن از اسپید داشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند
شاه بوی انگورهای و سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود انچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروزه دلیوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان یا بر جای به سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب باتی چند از نامه آر

فرهنگ همه صاحبان فره فرهنگ هریکی با روی چون ماه نیم ماه و هریکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای نکته دان یکاد بخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای ع زان که پیدائی بزم تو نشانست ⁂ انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را نخست
اطلس فلک را بپای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه همسایه بفرمان خدایگان سلاطین
فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ع وکٹوریا که کاتب قسمت
زده قرعش ⁂ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ⁂ از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور
جناب مستطاب کیرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند
بجهان جز احول بهر این جهاندار که از آفریدگار کشور دارائی را ام پرور داد آورده اند فرخ
فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی
و خروش رسمای بخشش یار بودی درباره خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را با ورقش کاویانی آتش کردی ⁂ نخستین فضای بارگاه آمده است ⁂ هنگام
فرونیش نگاه آمده است ⁂ چمن نور که از مهر بماه آمده است ⁂ تشریف شهنشاه بشاه
آمده است ⁂ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ع گر همین است حد افزایش
دائما بر عیار اکنون باد ⁂

## تقریظ ریختهٔ خامه جناب فیضمآب نواب الالقاب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گوییم که شاهی تراست ⁂ تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست ⁂ اگر ترا می ستائیم
واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز ازان روست که چراغ ایمان
در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر ستایشی که ترا در خور نیایشی که با تو و هر پوزشی که با وکیل مطلق تست هم پیوست و هم
از تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت در مدح سخن به صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این یلبلی[1] داگرو که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بهم زد و مرا دو زبانه
وسط فصل ابر گر به پیری بود به آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد و توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما برد از آن هم
گرمی هنگامه مهر ورزی و سخن سنجی به دو دوی که از شمع کشته خیزد و اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح بستان سخن
و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
از دور اذان راه نام برده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب دام بقاوه فراسیم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرای
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز و باغ از سستی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و آنگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلهای گویا و مرغان
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیتی که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل هماناست اگر نامور ان را بایزدانه بیتی یاد آورد گمنامان
را از ارزش فزون تر ستوده آنست قدر دانی و اینست قدر افزائی این برسائی دریالشکر
من داده اند آن هی سخم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده به مقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن پیرا بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

[1] یلبلی گره یعنی زبان در حساب ابجد ۱۲۷۳

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که سر با تن درگنجد لیکن آفرین گوئی‌ست او
شرح نگاری اینچنین همه‌دان را سزد نه آن خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و نثر تازه‌ای از ارادت خان وضیح را تا و دیده رگ پروین
نگار و پرن یار مولانا نورالدین ظهوری وا نمایند‌ها ان دهان غالب لاابالی شیوه از
شمن بدوست روی آرد و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست سه مرحبا مظهر ظهور علی ؛ ورد زبان کن یارب ابیات گرد آورنده عمر و دولت
برخوردار باد

# آهنگ پنجم

## در مکاتبات که با عنزه سمت تحریر یافت

### نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ؛ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بیجا چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی برنخیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره سرحرفش را
پروانه کاسهٔ گدائی بخشیده شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان عیدیم هم آرایش جان خردوران
دانند که این هر دو صفت با پنه اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو آبنه هوگلی
پنه بدست آری ابنه از هوگلی و گل از گلشن اثبار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از می نالد
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده بی
ساقی ؛ بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی ؛ نخل هراهم بار وریا ده هم سایه گستر
آن بار ایش دامان نگاه و این بفرق غالب بود خواه خطی که در تهنیت شادی
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ؛ میلیند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش به دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی من که انجمن و دل
که درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و سازکردهٔ اقبال ست از اقسام سخن جها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نوآیین نمطی در هم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستی و گاه از نشاط میخانهٔ ذوقی که از رگ رزستان
نشتر گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سردادمی در چشم خیالم هر گوشه از دل پریزاد
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رشح خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه بامید مشاهدهٔ جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب لب ساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میزد
اندیشه بسر آیا این گمان نه پیچد که انچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده وران انجمن ازین
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه ست ارسد که نگاه آشتی اندازهٔ سخن که آزادگی
را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نشنید

یارب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه فیروزیهای
بی اندازه رساناد برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم
خلعت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار هم زبان شدند

## نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

فرد کار برادر به برادر نکو
بود برادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بخت با امید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشستم لب‌ابی که مجرم هم بزندان
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد +
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه سستی که بالتفات میبایستی از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از
تیرگی چون شب تار شود حاشا که چون من شیشه دلی در این سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگزارش
نیرو دهید و میر امام علی را سخن دلیری بخشید و در طلب مدعا آنچه گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشه را همراهی باشید یاران میگفتند که تو به نواب شکرانی و درد دل یادی میگوئی در شهر از کجا
که نواب بیچاره بیخبر و کار ما را روائی نه بهر آنست که میگفتم از بهر زبان هندی این ادا ناشناسا است
خدا را طرح آن افکنید که میر امام علی زود برگردد و بمن پیوندد تا دوستان ناصح را خبر باد گویم
و بسر و دیگی که ندارم بشرق بوییم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت مداری خان میرسد و نامه را میرسانند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد کوی
بسیار بهر دو نیز آنچه نزد مناخته بردار و ودیعت است هم بنام گرفته بدر باشند شنیده میشود که نواب
بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپاسے

نواب میر سید باشد من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب وقوع بوده باشد خود بفیروزپور رسیده
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست یابد سپاس غالب
رهرو را روزگار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هرچه گوئی بیش بیش هنر و دانش سهل و چیز سخت هرچه خواهی بهای ارزان
فراوان + فرود آمدن جای من + کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود میهمان هنگام
ورود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش هست از خواب خوش برخاسته روی نا
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
و استرلنگ نامی از اعیان کونسل مرد دردمند شنوی و خجستگی شان خم مرهم نهی بر دل پیکانها
من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خو کرده است یکباره پیوند از هم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجاده دی تا بهر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را نا گرفت در عرض راه بکبر شاه آباد و
یافتم در نود گفتگو های و پرسش چه های که رفت از جامه که رستن فخر الدوله سجاد در عجب واد
و بازنجلکه مرزا افضل بیگ و دیگران نیکو نهاده آوخ که چراغ روشن این دو جان مرد و شبستان آرزو ها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناک بوده ام که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد تا کسان را روز
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم باشد و پراگنده چند گرد آیند و دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بسیج دیگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هرچه در آنجا از این گیتی آشوب باشم پدید
آمده باشد برنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست گره در گره گردیدن + من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را زود در یابد و این بیچ پروائی پذیر نیست مگر آنکه گوینده

وران گوشه که نشستن از گفتن آشنایی دورتر بود که سر این هر دو رشته باهمدگر نتوان تافت و نقش
یکی در آینهٔ دیگری نتوان یافت نه مانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگوییم و ازین گفتن
چه میخواهیم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکویی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانفرمای
دهلی سپرده اند خود او با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفا هست سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ
نامور است و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرایی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات
بحال وکیل در افزایش است و وقتست که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی بال روائی
کشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سر رشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رزیدنت بهادر در میان آرند
تا گل مدعا شادابی پذیرد و آرزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه دستی فرجام کار را
شاید شما که اندرین هنگامه جاوارید نیک فرا رسیده باشید زیاده ازین چه گوییم که یگانگی و دلی
و محبت منشی و تولی سیری نماید والسلام والاکرام بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز بیش از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بسجود قدسی آستان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود و حلقه بر در زده ستم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرام یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت
همتاشی دارد شتابزده بسعد آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بغمکده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دل را
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

## مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقاشکار که عارف حقیقت‌اند از آگاهی را
این دانه بدام افگنده‌اند که هیچ چیزی بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه پذیرد فروغ هستی
آنرا فرو گیرد و جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حیثیت که ازین و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نبود بهره رباست
آنرا ورق از نگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش نیمرخ در کار اگر فیض هستی عام
هست و چنانکه وا نموده‌اند تمام هست بایستی هیچی نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی بتمامی نام برآوردی
بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار رحمت عقدهٔ این تأمل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده [illegible]
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنهٔ بر روی دل گشود و بدین آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه آنرا بمن باز گرد آمد و همچنان
هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت‌نما شد یارب چه شگفت
کسم که در هیچی همه‌ام و در ناتمامی تمام و در پیچیدگی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند است چاره جو
زبان خودپسند است رازگوی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه‌ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و در رو خود ازین جا که از ترجمه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بوده
رنگارنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرف فرسا جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را بپلهٔ بیمایگی خزف می‌نهد هر چند به نسبت
که اگر سخن برابر سخن گذاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن ادا شناس اندکه این سخن ازان

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان سیه‌تن از خس‌پوشش زبون‌ترها نیز هان
ای خریدار دکان بی‌رونق از فراوانی مسرت ورود منشور همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشتنم برین برشک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای بهم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دورباش بار انجم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم
که اینچنین شادی را نخود در پذیرمی و دوستانرا تا کجا قدرناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور دارمی حاشا که نه آسان ست ستوده شدن بزبان ستوده بیانان و دشوارتر
ازان ست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگرکاوی ابیاتست که فراهم آوردم و برورق
فرقدان سیاهی افشاندم اکنون آنم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن گنج
گنجدان رفته و از سخن هرچه از ان آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار چون آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم‌پذیر نگشته آنک گذشته بنظر میگذرد و رقم‌پذیرفته رقم‌پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان‌گرای را بدین زمین سر فرود آید غزلی بگلدستگی رنگ و بو گراید غزل من و وفا مردم
ور رقیب بیدرزد + نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زده + ور نمکش بین و اعتماد نفوذ دمش + گر بلی افگند سهم
بر تهم جگر زده + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او به کمر زده ❊
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس نیزه‌ها بروزن در زده ❊ غیرت پروانه هم برو زنه
مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان‌نما بجبین
گلمرزد + لشکر هوش هم بزور نه شکستی + غمزه ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گرار معان گل آورد + تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد + کام نبخشیده گنج چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد ❊
خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد + رباعی امروز شراره بداغم زده اند +
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند + از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ❊

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم معظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را همه
محشرستان ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و یاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست و بدانست نامه نگار
کم از بیست سال نیست سر تیز گزلکی بوده ست که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که دُرد بادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بیهوده جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
پیرایه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمایی به کوی فرو رفت لاجرم
در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر دُری برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای وام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس براه لب و نگاه بروزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه بر دم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو نبخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده‌های
تیره و میخانه‌های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالی
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون هشتمین سال ست که خانمان بباد
داده و دل بمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته مرا گر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بنده منشیتم اما گر آشنایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب و دندان که

منیم خواری توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست مرا در دهر پنداری وطن
نیست مخدوما مشفقا باید دانست که گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
این سگالش سپرده است که گر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
از بن جا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
سر و کار نباشد چه عدالت دیوانی را با تعلقی که مراست نیست و سررشته گورنمنت همان خود را دردمند کشش
ست که نگار رشتهٔ بیداد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده‌ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل خرابا بسیله
مرگ نشکیبد از هر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دل هزار پارهٔ غالب
بیچاره دیدار رحمت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرزند علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام بمولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده‌اند و لوله گزارش سپاس ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم
حوصلهٔ آزگدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام می رود و دریوزه گری نام
بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرویست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح
اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده شود
تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جایزه بادخوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازهٔ گفتار سحبان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریها سائل در نظر ندارد
و جز بشاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر یکیس توان زیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه سحبان نامه نگار در خورد آنند کمابیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست تنگ حوصله و دامان خویشم و از خجلت تا کسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
زبون دامان امیدم تهیگاه همت بس ؛ که شرم این تنگ خوئی ز چهره بیرون داد ؛ التماسی از جناب
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کارساز کریم ست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر یا اسد الله جز کرم نکته از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
بنام سبحان علیخان رباعی ای آنکه بها اسیر دامت باشد ؛ صافی می خسروی بجامت
باشد ؛ تسبیح سپهر اسم الهی که بود ؛ آغاز ابتدای نامت باشد ؛ هرآنکه یک خیال در بند
و سررشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه درستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش باده در هم و باعتبار حالت ناصیه بینش با داغ و الائی همت خود در پیام
که درین آشفتگی چه با آسمان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیاید و فرق طالع خویشتن بسایم
که درین جستجو خاطر چه با التفات نشان رفیع الشان سوی مستانه پیمائی نگرفت تا رای آیین بزند و بار
دل آویخته و شور این تمنای غوغا نمای ز خیز از نهاد برانگیخته که این عرضه سست لفظ بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرف تشان گردد و این قصیده به بزم مینوشان سلیمانی خوانده شود تا هرا که سخن پیوند
ستایش نگارم جائزه خسروی رخ اشنا افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدین هم
بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتنم گرامی کند خرد بسکالد که این آرزوها دشوار و این خواهشهای ناروا
چه مایه دور باش با این دستاویز بجا با همه دین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر ابر کف چاره فرمای شاه و وزیر پرور دست بخشش فراز آری پرتو مهر از چار سپهر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بجز ریشه نهالهای خاک نشین
فرو نرود دانم که اندرین تگ و دو دبیر هرزه گو تشنه لب خفته خردی دانم که پرویزنی بگوشه چادر بندد

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهم که آب از چاه بفرغال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهدهٔ این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما قوت منشان که غمگساری و
اندوه ربائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلو بستنش در یابند و انمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال ست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خالص الصفا حسب
والا مناقب جزیه بترحم و لطف سزاوار مباد

## بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینپایه جرأت نه منسوب نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگار ست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن گام تماشا بردارد توشه به ازین برنگیرد البته
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر چشمهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
نخشیدن بود تا گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از سر بکار
دیگران کردن ست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنانرا
بنکوئی نام بر آمد بارے گهر سفتن نامه و گوهر گشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده پیرو ست هرچند ذکر خدام حبیب مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فراجیبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن بپوزش نیازمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
ست کلک خیال همی پدا انست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان ست و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چهار جزو تذکره بوالا حضرتا
خدمت باز میرسد چون تحریر گران پدید و این اجزا را شیرازه بسته آید همین باز بمرحمت گردد والسلام

## نامه بنام ساقی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی

اسد اللہ نامہ سیاہ کہ از جہت ناامیدی درین دوروزہ پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید ست بعرض
خدام والا مقام نواب ہمایون القاب قبلۂ اہل دل و کعبۂ ارباب ایمان می رساند اگر نہ وسعت حوصلہ
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با ہمہ شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گوارا می نگرم کہ دریا آلودگی از قطرہ بشوید و مہر سیہ کاری و سیہ ہای بزرگان چون از خردان خطا
بینند چنانکہ ہم پیش خود عذر بخواہند و بار خجلت از دل بردارند ہیہات دل از غصہ صد جا دگر و ست
و دو نظر با ہزار اندیشہ در جنگ و راز شب و دیدہ از دل نشناسم و نفس از نالہ و اشک از نگاہ باز
ندانم و چرا چنین نباشد کہ با اینہمہ شورابہ کہ من در سفال داشتم سوزش الماسی بران
افزودہ اند۔ و تفصیل این اجمال آنکہ برادر والا قدر ستودہ سیر نواب امین الدین خان بہادر
ابن فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ درین روزگاران کہ روزہم از
شب ہای تیرہ ست محمل عزم بجانب کلکتہ راندہ و من چون نقش قدم ہمدرین خرابہ خاک
بسر ماندہ از رنج فراق این یگانۂ آفاق اگر سخن رانم ہزار سفینہ انجام نپذیرد و شوق جگر تشنہ
این نوازش ہست کہ چون برادر صاحب والا مناقب بسراپردۂ قرب جا یابند از لطف و
عنایات القدر دیار ایشان خود دل گردد کہ بہرۂ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چارہ
نشان دادن و از غم تنہائی ملول نگذاشتن و بتدبیر ہای سودمند آموزگار گشتن آنچہ
با خویشتن دیدہ ام لختی بسامان تر و فراوان تر از مہر این والا تبار نخواہم و بدین سپارش
ہم بخویش منت می نہم زیادہ نیاز ست و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ کہ از اعاظم
نیاز و تسلیم آنچہ بتقدیم می رسد ہمانقدر ہست کہ نامہ و خامہ آشنا بیا بود از شوق و آرزو ہر چہ
گذارش می پذیرد خود آشنایہ تواند بود کہ در کلکتہ ورق گنجد تاریخ دوم اگست ... دیوان ...
جامہ پیچیدہ بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت نخست در حیت فرستادہ شدہ تا امروز ... ہشتم
جمادی الاول نداریم چندیم ماہ انگریزیست با چنین انتظار داریم کہ دو ماہ سپری شد ...
آن نرسیدہ بارہا ہول این جنون بسر جیبید کہ ہنگامہ برانگیزم و باکار پردازان ڈاک آویزم اما

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه تکمیل رساندن کاغذ و کتاب است و تکمیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته‌قلمی از جناب مخدوم است هلاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را به منتظران پرداختن
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن فی السلام والاکرام عرضداشت

**بجواب رقعهٔ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر**

بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزندهٔ دودمان گورگانی
شایستهٔ اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال‌افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان‌آرا
و سجده‌ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه‌زدای این نمایش و پرده‌گشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانبان مطلع جان نهاد در کالبد هواخواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره‌نوازی و رهی‌پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالبی را روانی
بیش نداده‌اند و روشناسی عنوان این والا منشور به یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نبخشد
چه اینهمه جان نهادهٔ فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خردگرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خان صاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده‌اند که بنده زار را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب هم و پروای نگارش این عرضداشت
گام‌سنج بادیهٔ آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه بود و جای
معین ندارد و هر روز بجایی و هر شب بسرایی است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه‌زاد
رسالهٔ در انگیزند و تا پای بیت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخان صاحب موصوف نشان داده شده است مطلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب. نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر متخلص از انداد الانامه سرفراز گر

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت هیچ پایه لغزد که دام و ستیاری و کور رهنمائی اگر
خطائی بود در نگارش بود نه در گزارش پی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستنی میخواست و قطع نظر
از انچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجی گری کرده ام و وکالت میر امداد علیخان بجای
آورده اگر نیستی همت بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه وفا پیشه بسنجیدن زمزمه
تقریظ پاره لغزیدن حسرت است و لختی بهوای دل جانان این آرزو دارم که بهره این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد چنین
پیدا لیست که پیش از آنکه مطالع جهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجام رود درین دو سه روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود و لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن پیرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر میرزا علی بخش خان
بهادر بخیر از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در ضمنی گفتگوها روی داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات به بیکاری
ضائع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازبین میفرستم و سخنی
میگویم ناحق وفای یکی از احباب که روانش بمینو آسوده باد دیگران نمانند نهم میرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میورزید
از میرزایان پیش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بسزا شمردم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در همپیشگی دل بازبان یکی داشت و حرام بیگانگی
بجای آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بمیانه نیست چار سال است که آغاز جوانی
خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود من سپرد تا چون به دهلی رسم به نامه گزار آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدانچه من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن ستوده بنشین میکشیم
و پیام آشنا میگذارم گوئی سرور در همه سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرده آوخ
که مرا خود از کلامش بلی بیغمبر نسبت اگر بسبکری التفات علاء زمان اوراق اشعار هر جوهر
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان در بین فرد رسیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمند نوازا چه نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگاری که
مدت طول زمان فراق نقش بی اعتبار هیولای من از صفحه خاطر احباب بسترده و شرکت نامه صرصر بیداد
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فسرده مانده ترا از
میزبان پیوستگان هم که ناگرفت مهمانی عزیزیش از راه در رسد و بیچاره بیابان گرد شهر آرا هر مایه خود پیشتر
نگردد تا شورهای دو بختی و نان شکینی فرا آرد * من و ایمان من * که نگارد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخت کلک ابن بس انطباع
است نثر ندیار قمی ست فرهنگ در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و بان
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل را بفروهیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نورالعین واقف بشیلوی شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگر خائی است
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و در سواد اسناد
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مائگی آب میگردم والسلام بنام الف بیگ نام دوستی در باب تهنیت پیش کش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

ور پیرانه سری باجستگی و فرخندگی قرین باد؛ انچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیرپرور و گیتی ب
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر تاریخی سنجا طرح نو انداخته
و قطعه در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حساب شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند؛ قطعه؛ چون الف بیگ در کهن سالی ؛ پسری یافت سر بسر حمزه ؛ نام او حمزه بیگ
کردیم ؛ الف منحنی بود همزه ؛ یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید. **مکتوب بنام سامی سبحان علیخان** بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی آن سپهر فرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان
در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد؛ گرچه خردیم نسبتی است بزرگ ؛ ذره آفتاب تابانیم ؛
هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هنرا بهر در اندیشه
در دار و در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بستودن نتوانی ارزش آن داعیه با رسطو بیاد و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا و الالای تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک باد هان چون منی را این مایه
آبرو بس باشد اگر از حق نگذرم آرزو نیز بدین نفرساید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوی شیده
گدایانه شاءالله گویان و دایه جویان پیش دیده باشم زینش آبروی سائل که از فرط لطافت

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بران سامعهٔ گرانی مکناد و شامهٔ آگهی ببوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد و طعمهٔ ریزه
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ۞ دیریست که قصیده
و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نقل در ستم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نسیم التفات فروغ
نداد تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام و دستور برد هر چند
نقام را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون به سر گرهی
گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاری که تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت حضور و همه در سر شکستم و رنگها با هم آمیخته شگرف نقشی
برنگ از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه حرفی دیده و بدین ورق نگرد دریابد
که ریشه را چها در دل بست فرو فضلی از بابت شکست رنگ انشا کرده ام ۞ میتوان راز درون خواند
از سیمای من ۞ خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرومایگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خو گرفته است ندانم چه بنگارم و چه چیز نگارم که درین
نگرستن نگار از باز بدیده دیگر و درین نگارش خامه از شادی دریان مهر قصیدهٔ نخست را
برسائی ستایم و بپندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بیگانگی آفرین گویم و انکارم که ید
را با ید بیضا دیده ام اگر مجد و هم مرا بگیرد فن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخلاقی
و خودستائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به پایه
سخن گوی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرد فانی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دود چراغ طور است و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورد و هوادار نگارنده این بیگم شادم که این نامه
دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظیر نبودی
آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و او را رونق دیگر پدید آید * اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جا بی گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا بهوا فزود و از رشکش مرا دم
نظرم جلوه گر ساخت * خوشا من که در آن چشم و دلم جابی باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو از رگ و سر این نوازشش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که بهجوم غمهای دهر آسیمه سرم و ارد ور نه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادهٔم و این سررشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دودل بودم الحال که کاریکروئی
شد و پرده از پیش نظر برخاست دنبار رسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز بڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در بنده دیوان یعنی
حضرت میر موسی خان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جاگزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم * در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم * در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست * ناهید را بزمزمه از منظر افگنم * معشوق را ز ناله
بد انسان کنم حزین * کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم * هنگامه را بجیم جنون بر جگر زنم *
اندیشه را بهوای فسون در سر افگنم * نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم * ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم * با غازیان ز شرح غم کارزار نفس * شمشیر را بعشوه ز تن جوهر افگنم * با دیریان

رشک شکوهٔ بنیاد اهل دین ٭ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو دامن بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ خط مولوی نور الحسن رسید و جان بر سر مکتوب از شوق فشاندیم
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر و زانو با هم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه‌ستانه در سرمهٔ غلط سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بهم می‌چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل در رود و لغزشت و اندیشه بذوق لطافت
رقمش بر باده پالودن های آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما دو غالب
وفااندیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما است و رود بستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که بنگارش اندازهٔ گزارش آن برنتابد ارزانی داشت و نشاط صد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بدل تازه کرد و مژدهٔ بخشش نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خوئی و دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان
و جاودان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در آنجا آرایشی هست پایهٔ هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید چه هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته‌ام سرودی شما یا دانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می‌کنم و خوشدلی شاد بخرد اندوزی آنچه امروز می‌نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی بیهنگام بر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخل شده و به طلب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر صفت گرده
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آن را نگریسته و نشست هر کرشمه
و انگیز هر غلط را به بایستگی بر آراسته بشما فرستم صاحب من نگردانسته آید که گفتار هیچ به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هرچند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و مبالغه گری خامه کار بر بنیاد آرستے
نگارش یکدست است و گفتار بحث سترون یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن پریشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پس و پیش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گذارد مگر به همزبانی و بدین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده و دست
زیر سپس آن مجموعه پریشانی را پیش شما فرستم تا دستمایه سگالش سخن و باز نماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی‌پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانشامان هیچ نشانی و جهتی وانموده آید هرچند آن احاطه در آن دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدن ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه کاوی دل این
استواری نمی‌شکیبد برآنشده میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید نشانی که عنوان
مکتوب را بدان نگارش توان نیست بر من نگشایند کتاب شما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما ذریعه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم
امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم سرزده بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود و با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم [illegible] آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجرم در عهده بدخوئی من گماشت خواهم که سلامش را تا تنگنا هیچیان بی‌جواب
وی بگذارند و پنهان از روی فرجام ماند و بود او در این رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و در روزگار
چگونه میگذرد و بید دلنشینی آوازهٔ کمالات خداهم به جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی دارم که از گفتارش زاید
به بیچشی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار بهارستان دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را شایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و سپاس مالش نگاشتمی چون عمر اسیر و برگ تمنا هیچ قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکر
تازه هم درین ورق پیشکارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیوه از بهر این کار بدان والا گهر
پیوند دهید و غزل را پیش یاران فرزانگان بزم والاش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است و ستودنی تا دیگر اگر
دو ورق کاهستان سخن‌سگال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشه بنشینیم
و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ٭
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن برانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی بلابه سخن با ادا برآمیزیم ٭ گهی
به بوسه زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم * ز تیره رهروان را بشبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم *
ز حیدریم من و تو زما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * **بنام نامی مولوی حافظ**
**محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه * اگر چه این بودی که لالهٔ سیراب را بهوای دیدن
عنقا در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بدان زمان در آن میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه همچنین
دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخوار و اندوه ربائیست ناگذارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ
حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی بان آوفا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنهٔ رشحهٔ خامه فرو داری بر من که رقیب از تو بمن نیاید بنامه
و اشارهٔ مهر بعنوان زده * هماتا آن سوزنده آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که یکتا بانه
گرد سر گردیده اندر آن آتش علم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و آنهمه
دعوی بلند از کجا خود ستائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه درا و یاوه سرا کی
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیچاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و هر آئینه مجال طلبی به من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زده و نگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه میکردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بوده و پس ازانکه رستخیز و هنگامه
آشکارا شد و بنا بر شهر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورده و این همه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمهٔ آتش
بلکه افروزینهٔ آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیک در دل فرود آورده اند که عالیا دران گوشهٔ خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام **بنواب مصطفی خان بهادر**
مردم ز فرط ذوق دستی نمیشوم یار که جا بر هم لب خجسته تماشای را سحرگاهی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از تشنگی بیتابی دل رعشه دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامهٔ گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه پاره
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورده و تاک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
ازانجاکه آن قدسی منشا و مقصد از شعر و غزل چون نامهٔ اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود
دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نشکست گفتم بهی نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمهٔ غزلی که لب بزمزمهٔ آن توان گشودن هرچند
در از نفسی خواهش در آغاز حال شگرف و شم آورده بود و هنوز است که خواهی نخواهی غبار ناله به
پرده گوش الهام نیوش نشاندما و در اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس ازان
که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من همنفسان
خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و خموشی بر دهان نهاد و نقد آی شیوه آزادی
هم بدین مایه شادی که بارها از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم خرسندم کرده بند اینکه مائده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت مهمان دردی شانه که در وی دو الا نمیقه بر اثر آن بوده است سخنی
گرانپایه آمد و کمابیش دو هفته بر رنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آورده و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین ابجد زده و بنده دیر باشناسی غزل شادم فرمایند و نوید رونکو تا سه نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست لفرستند + دولت و اقبال
روز افزون باد **عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله**
**نواب حسام الدین حیدر خان بهادر** بموقع عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر بستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر از آنست که پایه آنرا آرزوی
بوسه نگار توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی سراپای آن توان گشود لاجرم
بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد چه جائی که لفروغ خرد نورانی و ببین گوهر گنجینه نیرو دانستگی
ست بسبیل نثاری افشاند و بزم تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانبان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد ز وصفی
که از دیر باز در دل بوده به دلپذیر ترین صورتی بر آمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده بر روی هم گشودن ست و خار و گل را بیخ افروزی نشاط [illegible] دل از همه گر
ربودن بهار تا دم بدم گلها تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می‌پذیرد و سحاب تازه دود گهرهای آبدار به فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را به کار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که باوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از آنجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق
اظهار است کمترین خانه‌زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی‌اختیار
است حقا که ربودن تیرگی سایه از چهرهٔ صدقه هنگامهٔ درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما
شده باشند و دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم هر آینه یکی از نیایم خامه در بیان مدعانگاری خویشتن تا بعد از آنکه خود را به سخن آزموده با
نارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فراید خاطر خواه بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسن سلمه الله تعالی فرستاده [illegible] زمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول
نرسیده تاب اندیشه ام میگدازد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته
باشد که غالب آشفته سر وفا نداند و حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش
کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیرباز رنجیده ام و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسید آن

آنرا روشنی آیین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن ست چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر ست هم باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
رو بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم کجا می دروست نه نیز زبان — شبها روشنائی روز و روزها لیفری نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر شیفته و میرسید از تحمل بار جفای خویش

هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست — جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا و گفتار
بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود و اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و تنگ شکوه پی شکوها ن نجوید نپذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلها بی محابا و فراموشیها جانگزا از عالم مکافات مثل ست مرا که بنده منم
به گله نواختن و ساز پرسش را به نوا آوردن گناه کیست کدام نامه از ان سوی رسید
و کدام باد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد جان بر سر گزار این قشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان هستم که هوای دل
نفس زدن و باد ای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده به تماشای نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون بر می کشان
بدر نیاوردمی و خود را بز در بر سخن سرائی نه بستمی به سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و به ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرود چه نویسم تو در نامه که از شیوه هیچ نیست
ممکن که روانی ز عبارت تراود — داستان درماندگی جز نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برتابد یارب زهی پایه که بنده وری از بیم گسلد و دل پیوند بهر باقی

## آرامش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان به پرسش خیر و عافیت آن قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرخ نگر مرا از بخشش اختر سپهر

در راه ادب جستن طلب رهبرین بس است آیین آمیزه فرهنگ این آیین کارگاه که ایزد دست دلبستان بست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار لابه و پوزش و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل به پوزش وی کمتر نشکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده را روشن پوشش چو اینده جان جاوید پدرون نهند و پس از یکچند روز جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر به بزم انس بار دهند اما که خود بنده کیست گوئی و دشوار جوئی شیوه او بوده در نکوبندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آیینه به نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت نامش بزبان آرند من آن بنده زشت خوی ناسازم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای شبانروزی باز رست و همه مان را اندوه تنگی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طواقی با اینهمه تا کسی بتوفیق این دیده وری شادم که شناسائی یاد افراه کردار خود هم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام به امن مقصود سخت در آویخته و از فزودن سری خواهش از بهر گفتار نابایست ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بخودی مرا بهم فشرده بود که هرگاه به عریضه نویسی یا بنیش نشست دستم از بینائی دل از تپیدن بلرزه در افتادی که بهر یک سخن خطا آورده پیش از انکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بیجا است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری و پوزش گذاری بکف نماندی فردی نگه دیدی بحکیم طلب رحم خطاست + سخنی چند ز غمهای

نهانی اشتیاق چنینک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
استیلا کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمزغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب تقریب ادای مراسم تهنیت از بند جا نبر آمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا نشرنده داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد مننا نهاد ارادت که برقع حیا
برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشورخدیویست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بامر مراد خدام مخدوم را
به تحسین پایگی دلنشین باد امید که ازین سپس جرم کوتاه قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسدالله نامه سیاه با فاضلهٔ تابش مهر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۸ عیسوی رقعه موسومهٔ مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبله حاجات بلگرامی این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و دیر پشیمان
را حق بندگی نیست از کجا که پیدرپی بیشتاختی نتوان بخشید و فرو گیرم وفا ندارد اثر هم تا گرامی
زین سادگی که دل با نثر بسته ایم ما شور کرشمهٔ تقدد مخدوم بروانی کاغذ نشفی مرزا اسد بیگ
زخم سنان آن دور باش که پاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبهٔ مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میسر نیست سخن کوتاه هر گونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید بارے پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانے از سخت جانے هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچهٔ نامه ساختید بهرحال دیر
بمائید و از دیر چه نگوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم + که در میانهٔ خارا کسے
زند و در رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من باجلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش حکمے
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب نا امیدے
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جنرل اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار درآید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعاے صدور
حکم انگیزم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذرها به اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازے کار من
خوش است آید که نتایج طبع والاے شما بنگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود بشما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ و سگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایهٔ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز دگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن بپیوندید گاه گاه بنا رنگ زدای آینهٔ وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته‌ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده‌ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیجا واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه هون
نه حق بایع کا ٭ مین وه دانه هون که گرا هی کف میزان سے ٭ والسلام نامه بنام نامی
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ٭ دوش اندیشهٔ دیوانگی پیشه بار دستان
سپهر سر نهفتے که به پیچاپیش انجامد آغاز کرد و تیغ دودمهٔ جابر من مصرع این رباعی درمیان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ٭ بیزد همه دُرد درد
و تلخابهٔ زهر ٭ بگذر ز سعادت و نحوست که مرا ٭ ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر ٭ با آنکه هنوزم لب
از تلخی این مویهٔ زهر چشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد نقش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم نهی تاوان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بجمشید است فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گویه آن گنجور کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاطے تازه درگرفت ببر قرعهٔ عید آمد و عید آمد ٭ نوسلیسه شادی بر گرفت خالوش

گفت تو نشنیدن که اگر عید است در رمضان تو وبهان نیم سوخته نان سخن کوتاه خامه میفرستم و میگویم یارب این نامه برازان در تمهید ست برنگردد که هرآینه اندران صورت قطع نظراز دم سرد سے ذوق و اندوه عکس مدعا مین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استان دوست را بسپهر سید آشتن ٭ والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکزبانی یعنی پارسی بی آمیزش عربی** فرو بتوگزیده ام سخنی این در سپنج ٭ بگذر از مرگ کروالبته هنگامی هست ٭ آبادمردان اشیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبید نخست سپاس توانا سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری درگرو آنست کیست که این کشا پایه را به بلندی نه پیوسته دبدین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواے شگفت آور نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون نفرمان جنبشی که در نهاد است فرزانگان را دل از جاے برانگیزد و زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که بنرم نرم وزیدن این باد را آیینی بدان استوار سے داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند که درین دو روش بگیانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و بهان یک گونه خواهش از پی هر دو پرده پدید آید و این خود خشانی رنگی ست که چون چشم برید و سخن کشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند جهان جهان آینه دار روز بازار و گونا گون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را برهش رام کرد ماتم زدگان را بمویه گره کشاے چنگ را نوا مایه سپارد چامه را بدم بلند آوازگی بخشش شگفتگی گلهاے بهارے را آواز و شادمانی مرغان شاخسارے را خروش کوتاهی سخن گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرسش است در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد و ستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر من نیاز بنیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بفراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مصر سیاه نپوشم امروز که آرزو می میزبانی سردل زور آورد و اندوه درونی بپایه ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روزست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره دبیر بیان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

**ایضاً** جناب عالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی با جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را نگین
بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی ولنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر
آنکه من خود با خویشتن در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری با همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایه نگارش اگر بیخواست دست بهم نه رسیده ست که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده ست بکام
آنچه بدین ارزانی ست بیداد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فضلی ازان نشسته شود خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود او نامه را با همه گر بسوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را به آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل سجال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و لفش بر لب و رفتارش به پایی نگذارد و این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد آنچه شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان ست با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه و بوا افسانه بیش نیست خردمندان خوش
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود نهال امید
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر بگداز نگاه داشته باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه هم سست و داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین برودن زمزمه خاموش است و گله فراموش بیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ہ ہنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند نقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در رو چنانکه
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سبو شیر شسته و از درون
سبو شکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو و پرویز برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آب و هوا و دلاویزی بیگم چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فرا چنگ آورد
زبان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی همدم و همسر نبودی بیشک اگر در آغاز کار رودهای
سر بگونه گون فشار در آمدن و سبحی بیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نخل فرو رفتی
تا درین نمودار بالای انگشت نمانشدی آنچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی انچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل ازین چنین بر بایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارساز
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بیچون گری ذوق است که در رنگ دردلجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردیده نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسیده مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ؛ بیکسان امیدگاها غریب‌زدگان ملاذا ! والانامهٔ
تفقد رقم سه‌شنبه قطعه اوفتاد و صادر و بیه وصول آورده شرمسار ناکسی‌های خود
و سپاس‌گزار دلنوازیهای جناب گردانید ابیاتی رفته بود که دوستادگان کاغذ زر با بیاض حضرت
مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله‌گاهی در عنایت‌نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته‌اند شگرفت حیرتی رو داد و بوالعجب گمانی پدید آمد پذیرفتن عطیه بروان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیجائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
نگاه داشته‌ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله‌گاهی
کرم‌گستر کیفیت این عطا ست نه بینم و حالها در نیابم روا نیم نباسا باید و چشم از دل نیز بود
بامداد روز پنجشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نواز را بخجستگی این روزگار رسانیم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین بهم آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دیگرین نامهٔ
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل و دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید
که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و صفحت بر خود نهادم ؛ عرضداشتی با هم
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر سعد نون گشاده عنوان است بخوانید
و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فرو ریزد مرا ازان آگاه باشید
واگرچه من از نجوید گناهی که ازمن بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبرو
بمن کرد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آینه نفرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب مهربانا ! دیر گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشته ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته بودید
نقش نگین ضمیر است و شیوهٔ همدردان با بیغاره خاری دارم که مناسب حال روزگار رسیدگان

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرای من آنست
که از آن دادکدهٔ این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بدادگریهای فرمانروایان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدینگونه
خواهد گذشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین دیار که عمائد غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بعرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدادکدهٔ صدر نشان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و عزه عمر الفیکا قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میجستند چه آن صورت نمی بست الا بطور این طوفان هوش ربا
فرومانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده بارم
داد ند و سختی از آن راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره‌ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند تجوید فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستنی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
اندیشی سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی می بینم بر من است که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و شما راست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر جان بلا میدیتا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرد بدل نازک دلدار
گرانی مکناد ٭ خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست ٭ ایضاً والی من و مولای من شما
هفتم رمضان بود که برادر با پیشه نیک اندیشه افضل بیگ سواد تحسین کاشانهٔ خویش
گردید از انجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی او ست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپهر رساند مژده میدهم شما را که میرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و غالبا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین او ست اما هم از روز ورود
خویش بیمار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا بحیی که بشمن آمده سخن کوتاه آنچه من فرو مانده‌ام اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گذرانده مدعی او بوی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشده

وسرجان مالکم مباد ❊ این را بدیده وری پذیرفت اکنون هر اگر هی چند بسر رشته خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ❊ نخست اینکه سرجان مالکم ❊ چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکار است نیز غلط
دانموده است یا نه ❊ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نشنیده اند که مضمون رپورت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آمده تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بجای عالیه این نقش تازه برزدی کار آورده او
باز داد نار بجی چرا نگفتند که زر مندرجه این را بایستند و دیگر نباید خروشید طرفگی درینجا
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان اوی گورنری رسیده خود را از پیش ازان
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفسیر قدر ار باند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که با چه کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من ❊ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ❊ روزی داد و بیگ نیز مدت
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده گفتم وسلیم بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و ازانچه در ان هنگامه ره دانا یعنی توان نشست
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل مینری ایلک باز آمدم
رنجوری بر خیزد بسیار شناسائیم با کنس صاحب ازو می شگفت آرند و بمن بسا نشستنی
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل مینری ایلک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار فرمانروا سرشناسان میشمرم و جان بناکامی میسپردم عیده
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنه خون منست خدایا
اگر بکانپور روم از انجا به لکهنو رسیده لبستر تکده خویش آسایم بسیطری از ادخامی

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیاساید و دل شکیبد والسلام **ایضاً** جانکاه الطاف
اجزای آن تحلیل رفته و که ورقی چون در دامن باده و خاکستر از آتش وا مانده هست اگر بیاسی
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهرپرستی
بوده باشم یارب چکنم تا حق منت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
شاید صفحهٔ نامه را آیینه دار جلوهٔ تماشا آرزو ساختن عالم عالم اسرار در نظر آمد غالب
که چون این نامه که من در نگارش نامه پنج آهنگم همان نشده باشد نامهٔ دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد هما یا دوش همت نه دیده و کریمانه این بار برداشته و دانم
که چنین کنید چه از کسان دیگر اینجا یکایک احوال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم هماکر راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بسوی شما نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد پس اگر هیچ سو نیشتن مهربان گردد و در طور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن
آسان هست و اگر اشتیاق خود مبدا انگم که پای وی در میان و داوری مراجع باستحقاق است
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمی انگارم چگونه این گزارش در میان می نهادم پیر تا
که از من نرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن رسیده و تاب آتش می افگنده باشد
هست که بما وارد والسلام **ایضاً** قبلهٔ من رسیدن دلکشا نامه روان را نیرو تازگی
بخشید و درون را نور آگهی برافروخت دانستم سبکی غم که کیسه دارم سلامت باشد
و بهاء بها بجانب دار جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت بیرون مخالفتش گر
شمار اگر از نیکو اندیشی نگاه دارد و در سرگونه انقلاب کرد می بتری تازه رساند خویش
و تا خویش و بهر دامشتی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه سنجم یا اینهمه خدا را شکر گویم که با یاد مشکلها رسیده و راه سرآمد مضامین گرامی

مفاوضه سپهر بخاطر افشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداوری هم چه طالب ظهور حق
حقیقیم و انچنین کسی را محروم نگذارند. آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ
گوش هوش گردید. بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بگلکته نشستیم فلانی در دعاوی
من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این پایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و استغفرالله حیف میکنند و میخواهد که حق پوشیده و در اتلاف
حقوق کوشند. چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاد زمزمه سرا شدم. فرد: دل برجفا نهم که بجز صبر چاره نیست :: اکنون که دوست جانب
دشمن گرفته است :: لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بر منند باشم نصیب اقدیری و اگر شایستهٔ بخشایشی
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد. عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم درود حبیبا
وگشادم بگل اینباشت و رنگ در نگارش پاسخ از نا بود انی نبود نخواستم که سرمایهٔ تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد اندرون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری پیشرفتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و نفس سانا
نامی نامهٔ شما از صحت وجود فایض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت
حقا که پژوهنده این نوید بودم از سر آداب زمین بوس ساننده عذر کوته قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چهارم از سنی که چهارشنبه بود
یا یازدهم ذیقعده تطابق داشت ریورت مقدمهٔ من از پیشگاه داوری بصدر روان شد

هایی که این ریپورٹ و کو مقدمهٔ ریپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم ریپوٹی چون حال فلکبستگان
درهم، چه ریپوٹی فتوی خون نگهبان آرزو، چه ریپوٹی فرمان ریزش آبرو، از آنجا که فرمانده
شهر را در آغاز مهر خود مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
ستمگر رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته، کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطاع
غالب مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگر شما اند دو سنگ بند بر دلم نهاده بودی
من دانم و دل که در شکوه چه پرده‌ها ساز دادمی و درنگ چه عربده‌ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در ناگفتن
منست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بزبان رفتی و مرا سر و دستی شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسید که روزگارها بگذرد و نامه یاد نکرده هم گفتم که بند گزارش اندوهی تازه ام
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد، اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
بران بجنبید که مبادا دوست او آشناس من مرا از خود خرسند دانند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشند و من زیان زدهٔ مهر و بگسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری عامی اصلی
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ صاحبان هیچ بالا گذرد قسم شکسته بود
خانه سیلاب فنا داد خون و قائم بگردن که درین سفر از همراهیش باز ماندم خرد درین
سیاه خویش شد و هم نهفته ایم شیخ خموش که تا رخصیم ما + دامانگی و بیچارگی من از اینها
توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی
هست بدین جرم بر نطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که همچنین
درنیابا بگفتار گرایم و هنگامهٔ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید بگو سراج الدین احمد

بتلافی بر خیزم تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره بیفشانم یعنی کمر خود را
در بهره نوازی استوار بندید و خود را در دست و بیشۀ امین الدین خان و اسپارید
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فراموش نکند و شما را بجای او داند و نیز به بهادر والا قدر رسد الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسید و شما را دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمردم آخر خدائی هست و دادگر هست افسانه
ناکامی و ستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی سیه رو و من از
ساختگی گریزانم والسلام ای ستوده منش الصفا فرو رسیدنهای متعاقب نامه‌ها بر انجمن تمنا
پس از عمری بیادم داد و رسم و راه بیگانان را بر روزگاری دراز هیچ و تاب انتظار گسسته
گزیدی تا کنون هر چند نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردیدی تا هم این همه ساده پرکاری خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار دانسته و بهر عذر بیش از گناه آورده باشد تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است اغلب که بیادر صاحب الامناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان چو ورود بینید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد خدا کند که بکاشانه
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته باشند نگارید چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس و وفا تقدیم رسانیده خواهد شد
سرگشته گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هر چه باوی
خواهید کرد با من خواهد بود حال احقاق میرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
میرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدا مگر تاوان کرده را

توفیق یکدلی بخشد ٭ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار ست
پایانش کو و اگر اندوه روزگار ست تا بگزارش آن کرا ++ نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع ایضاً صاحب من ٭ دیده بمشاهدهٔ آئینه سکندر فروغ افزائی گردید و صفای
عبارتش گهر رشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند ورقها
نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست و مرا در بدوائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتقدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد دریک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است ٭ دریک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد و روضه تاج محل بیع را
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانهای گورنمنت این بیع و شری را رد نمودند
بهرحال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر ست نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نپسندیدند زین پس هرکه از اعیان دیار [illegible]
بشما عرض خواهم کرد والسلام ایضاً جناب عالی ٭ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم ٭ سه شنبه سیوم که لارد ولیم گوبر
بلنگ بهادر ٭ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹھی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را بر قیمت سوداگری
داد و از انجمله خیام خاصه به سوداگران شد صاحبان سکرتر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو سه روز نگذشته راقم را آرامشگاه [illegible]
گنجائی خویش همسایگی کوٹھی رسیدنٹی یکجای گرفتند و درانجا فرود آمدند شاه بهادر

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بمبیا صاحب سپرنتنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند گروها گروه مردم پایه به پایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرسش اسناد قرار نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو نیجان زینت بخش امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علی خان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرت گردم به بخواهی گفت که اسد الله دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید خیره چون من دردمندیکه از بندگان نیست
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد باتحفش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر بوسیلی طبی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی هست که من بشما فرستاده ام و در رساندن آن بکل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و داغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوق هم حمل کردید چرا که مرگ من حمل نگردید تا از داستانها
شما خبر نشنیده بودی و شمارا اهل دل و دانشور شمردمی بمن ایمان من که رشته مهر شما بغیر دل
و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من ست و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و سنگها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر. چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم. نامهٔ موسوم
جناب ایشان اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
از آن نتوان گفت گفته شد. سلامت باشید که مرا نجات داد، دید سبکدوش گشتم و از کشاکش رستم.
اکنون جناب ایشان اند و نواب فتح الله بیگ خان اند و شیخ علیم الله. زین پس من در میانه و تاکیدا و
تقاضا را از سر نوشته نیستم. زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم. والسلام بالوف الاحترام. ایضاً قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که بیروی
سرانجام نیوبه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک پهلو در گرد والست روی نمی نماید، چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد. می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد. خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست. سر بصحرا خواهم نهاد.
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت. فرو نومیدی با گردش ایام
ندارد. روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد. آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم. در مجمع احباب کاکه خاطر عزیز مولوی سراج الدین احمد قرار گرفت صورت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت. اکنون کما بیش یکسان است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته. امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی [illegible] عیسوی است
دل از درد بیخبری بهم بر آمد تا گزین نامه نگار گشتم و خود را بخاطر خطیر نجد و هم عرضه دادم. اگر تنها
یاد آیم دشوار نیست که در سپهر گنجم. داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد. ایضاً عمر منی جانا
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم. ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت. شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت. دستگیر درماندگان

را دست از کار رفته و گره کشای بسته کاران را فی نباختن شکست خاطر خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمی داند که مستر اندر داستر لنگ مرد از گیتی چند نام نیک با خود نبرد کاشکی
روی که اختر پیروز نه گوشم نخستین ندی تا نشنود که چه شد کنون امید غمخواری از که بایستم داشت
وداع اجمال گردش چیستم که تسکین داد ریوتی که فراموش کنم بها در خصوص مراد غولی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن جا یک خرام بیدای قناد افتم اکنون از پیشش سو فلک بکام دشمن است زنهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانشین که گرفت الله بس
ماسوی هوس ابقا قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ را رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمی ریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش نمی روت راه گرداند و تا قبه منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت ای وای بر بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار بانه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پیش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر را نا
دیگر آوردن نزرهای توانا پراگنده ناتوانا شده باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرزندستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گزارد و هر آینه درینحال مینی باید بهوشمند
و حق شناس که گرد جاده پیرایه غمخواری بی پدر ماندگان شما بایدید درین قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر فتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان عین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه ایست از اسدالله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد نیاید
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که بروز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید هیچ زهی تصور باطل زهی خیال محال ٭ صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گره هی چند که در سررشته خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد و دهان همی آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باز
سوی این دیار راهی میپایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان برهی شوند و تابستان
درانجا بسر همی برند و درین لوپه هرگونه مردم از هر دیار بملازمت میکنند و هر یک بتقاضای
وقت کاری بسر میگیرد و ناگاه آوازه درافتاد که چالش لارد گورنری تا الهآباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والاجناب از الهآباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرماید و سه ماه اندران بقعه همی آساید هر آئینه
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار یکین
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهرحال موکب
فرقدانی کوکب تا الهآباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرو دل مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید همین نگارید
والسلام ایضاً قبله حاجات ٭ هرچند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بیجان عمه های خود که عاشق اوبند چرا می پردازد
و خیر طلبانه السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما در الیعنی حامد علی را به سعادت [illegible]

هستا نیز هر آینه مرا نیز باوی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین هست که سرخود غالب خونین نفس از درد دل
فرو ریزد و نامه را بدان نگارش بندد تا مخدوم نگوئی نتوان آشنا شد و درین سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن سپرده میشود اگر
خواهم که همه آنها بورق اندر آرم نامه از درازی بجائی رسد که قلم بانجام گرائی نکند اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آنجا زیور باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد مرزبانان روزگار و اندازه شناسان کیفر دیار داستان گفتند که نادر
صورت معقول کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران انجمن آرایان داوری یعنی حاکم حقیقی خواهی بدعملهای خاص و عموم را
شاه مراد قالب بخشیده پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من رعیت دود و از نهادم برانگیخت
و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند بوده است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر فیض پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری هست بر امعنی بپایان رمز جوئی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوئی نیز وانموده میشود و نهفته مباد که لارد گورنر جنگ بهادر
سپهر آئین نوبت دهلی بنزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران بشهر رفتند و نشستند و خلعتها یافتند غالب ستمند گشت که صورت
معقول اعمال خودست درین هنگامه جا گرم نکرد و بپایگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمتست از جانب محیط که اشاره بوده و نواب گورنر جنرل بهادر صد بدست آرد والسلام
والاکرام ایضاً ز بهار صد بهار ای مولوی سراج الدین تیز بس از فدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار براد بنشیند من گریبان دریده کشان دران هنگامه ایم
و در تو آویزم و گویم که این آن کسست که یک عمر مرا بمحبت فریفت و دلم برد چون من از ساده‌گی
بی وفائی کردم و این را از دوستان هرگز ندیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد — وای بر من که روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپاداش فراه جرمی دیگرست بخشش گناه مرا خاطر نشان من
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهره گفتار نباشد فصلم
که معاش من از گونه گون پیچ و رنگ رنگ عذاب بما و گفتار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خوارنه مبیناد بیست به تنها روی ماندم که در صحرای بالشش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فرو تر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پیش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستی نگاه بیگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم و ماندگی من از بینی الوان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و در ادای
اوراتها گذاشتی میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نما پگفتم ها شاکه جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار برنیاید و دلم جز او نمی شکیبد چنانکه نامه نامی شما نوشته او پیده ام امید که
چون شما را دریابد آشنایی مهربانی کند که اندوه تنهائی از دلش بپرد و شما را حق آن
شناسد والسلام ایضاً دیروز که پانزدهم الثانی جمادی الاولی

نگاشتهٔ بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردین
اوراق از یاد رفت سهو حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش ازانست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمدآمد [illegible] و ورود کلاهی
اطراف را ازجا برده برخی بسوی گذارندگان خود در رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد و کار من بدرگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
محرومیش آنچه تو بازیافت وانموده باشی ازان افزونتر نیست قرار داد نیز همانست لاجرم دلآسوده
بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن بر انگیختن منشی نصرالله بیگ پنجی گری طلب اعانت
از جارج سوئنٹین صاحب دربارهٔ دادرسی و درخواستی داشت که آنرا جز من کسی نداند ما نیز هم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگرید و بدرد دل من وارسید کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان
شود و رپوتی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل شاید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کسی
که بجای کولبرک نشسته آنچه بر بیرون هنگامه سلطنتی را لایق باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران دادرسی از استرلنگ صاحب چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که استرلنگ در راه عدم گردیده باشد چون از همه یکسو شدم دامن جارج سوئنٹین
آویختم که هم از جا برخیزد و دامن بر مستقل مهیا نیابی افشانده سبحان الله معزول نگردد و دیگر کولبر

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن را خود این صدمه ها بجایگاه نباشد
مگر ان شاء الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله بس ما سوی هوس ایضاً و الی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی سخنی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیده نازم آئین غمخواری که جان بیدردی نکو یافی که درین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر در انگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده و بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان را روزگار بر روی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر بارے رسیده ام
هر سو دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بنجوم مشغول و منصوبهٔ شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت بسیار و امین
خوی اما هر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را گمان سر رشته بدست هیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطر
از نهضت لوای جهانکشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه بهند با خود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بیجرم نگذارند و هر چه در بنا ب

دانسته باشند آمین برنگارنده دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه بسرایت
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و سپری شده را تلافی تواند کرد ما شاد کردن دلی که بنهاد شش
انجم سرشته باشند آسان نیست منم که چون نامهٔ شما رسیدی ستانند از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر درآمد خبر آشوب خیزی بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما یعنی این مخدومهٔ مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری می‌شنوده بود دیده دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمه سپاره و منقطع مصائب گرداند آشکارا شد که هیچ و هم را
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آینه از انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو نشست چند از آزاد
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست که خاک نشینی
آن دیار از اورنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر منم خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه جهت افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران میوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسوده رهی هوا را سرد و خوشتر آب های
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای پیشرس فرو همه گر میوهٔ فردوس نخوانند باشند غالب
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد ** هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل میرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان صاحب روی افاقت دیده اند نحمد الله
و لله الشکر نامهٔ مهر عنوان بمیر سعید باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام
**ایضاً** امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که منظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فرخ قبول یابد و نیز اتفاقی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تا بد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر
دیدهٔ حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت
سرمایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر را ازین عالم خبر میدهد چون ناخواستهٔ آنچنین نوازش نمایان
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش سپاس فضیلی نمایان نهاد
آرزو در اسرانجام گفتگو داده نشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدرشناسی حکام رنگ آن بخشید
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رها ساختند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آگهی دارند یگانه هند که از صد و یک وامانده و بازآن پایه را که سررشته داری عدالت دیوانی
سنجید هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام شد و جی معین کرده و نزد خود خواندند روزی که مولوی
فضل حق ازین دربار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدرود کنند سوی خود طلبیدند و دوشاله ملبوس خاص بر دوش وی نهاد
و آب در دیده گردانده فرمودند که هر گاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا خبر اینکه بدیدیم
گز بیت ما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بعد هزار جبر و ثقیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق اندوه
بهادر بدید و آمدن لهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینهٔ سکندر بقالب طبع
در آید و هم ازین تفقد منت پذیر انگارید و السلام ایضاً مخلص نوازا عمرها ست که
بوده و دلنوازنامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آیینه داران التفات اند و مذاق ارباب
مودت از هیچ گوارا تر ما آنچه مرحمی نگرم تغافل است و این را بعنوان نتافت مگر با دلی

گوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده اید که بر من درین روزگاران چه گذشت و خار خشکم
بالد این شعله رو کش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس شنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ؛ روز شنبه نوزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ ایجنٹی دهلی رسید و نامهٔ مهربی ولیم فریزر بهادر
بمهرِ او چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامهٔ مهربی ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نوردِ آنست مضمونش
اینکه کاغذ منتظمه مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ هر زبان میوات اصلی و سند و لیست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط بشد در متن قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بجرم جعلیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شدند ها و بیان حسب پیشینه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهدهٔ سکرتری ایجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمی
و بزه چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدو رقی که خاص از بهرِ ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکاره شد
که این بزرگ را باد آورِ رخصتی با مژده پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ رهائی
از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفته هراز

ہجران و بی نامرادی خویش ستگر اندوہی دیگر گرفت خدایش نگہبان باد و مراد از غم دل حصہ گیر مباد و السلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه ست کافرم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مہری مظنون خاطر شود ہمه دران کشاکشم که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشتغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان اینش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابی دارد خبر سندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته ست میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بر زودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد خواهی خبر اینقدر نیست که لارڈ کوڈس بیننگ بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دلی با خود برد و کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که داو نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده ست تا بمشاهده آن مجموع حکم اخیر تواند داد و با اینهمه دل که آیینه دار راز ست سر بنا امیدی دارد و نظر بتفرقه که در قوانین حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در بارهٔ من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش و السلام ایضاً از اسدالله نامه سیاه بو الاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی ست شما و باشید کار از من بگلید اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایه بی مهر و دگسلید یا بر آگر با بیگانگان آشنایی نیز نمی ورزید اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوالنجه تشنوید در آیینه سکندر بانطباع آورده تا نی الحال

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرو مردن شمع
و چراغ دم هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع و چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین
پیش همی در آید سوز بر جان و دل و والست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر ریشه
جگرکاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندید آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگارنگ
است قافیه سخن سنجی تنگست هم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابمی به نیروی
فکر پیچه ارباب فن برتابمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من ✤ درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فکر انداخت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن رسم کدل را به بند غم خسته
کند و از رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هرآئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را غالباً یاد آورید
چگونه تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد هان ای
ستاده بر کار خویشتن نگهدار نامه دوست ایا آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی به پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روائی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود و مرا هنوز آن خواهد
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میر سند
و نامهٔ من بمیر رسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای عالی الاعتبار اند نیاکان ایشان خسروان سپهر سریر و سروران جاه مسند بوده اند و تا سر
شیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرمایندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوبندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باشند بوده اختیار کرده اند با من در مهر دل باز بان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشا خصوصیت اضداد سخن کردند بیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در بنمایه مدت گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از مهر من فراهم شده است مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار در خواهم درود دل شنودن و سپاره گاه شدن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامهٔ لاابالی پویی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بدین نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یا رب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر چنبر بکام شما گرداد **ایضاً فرد** هر نسیمی که زکوی تو بخاکم گذرد + یادم از ولوله
عمر سبکبار دهد + رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان باین نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چراست هنوزم
نشاط ورود آن نمیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چاپ خانه بود

که غالب خوشتناس نخستی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برتافت **فرد** زمن گہ بیخودی در وصل رنگ از روی
نشناسم * بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش * چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه گوید نه همه است و نه همه
برجای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زمهیار گمان
نبرے که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانشهای سودمند
و کنشهای خردپسند داشتند گشایش را از خراش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیمیائی و فرماندهی و رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان سبکسیر
بستن بیرنگ ارژنگ کهربا به هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن را الا
اندازه هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش
این فرهنگیان بوده ست گنجینه خسروان پارس از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چو باج دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصۂ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذرپرستی به آذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد چه جویندهٔ این راز را کام دل برنیاید
و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود بنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد چگویم
از دل و جانی که در سپاس من هست * ستم رسیده یکی ناامیدواری یکی + از چه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا بستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ بی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا ببیان زود زوال و لو الادید یکتا گزینان نمودی لو است
آنچه بمن داده اند زبانیست یافه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم به بیباکی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و بیهودهٔ خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خون گشتی نوا
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که به پرستش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آور ست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر افشان او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواهندش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
هر چند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود نیایش بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از همین سخن یاننهند سخن را در ستایش من بهیچگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی و یار مسلمان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ تا از تهی نیاید فرو خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن ٭ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ٭ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد و
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه همه
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از آنمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدهلی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست از آن پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد ولید و آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فرا آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا انشاء جانگدازی و گردون
را آئینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکرآرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ بود با فوجی چهار صد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه‌سالار سرکار انگلشیه بجو نبهای آفتاب کلبه تار گدایان با چراغ و ما بینوایان
رابعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع و سخن از سر پرورش
یافتگان مبدأ فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده‌ام از هیچ آفریده چشم آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایی بر دوش نیست رباعی غالب بگهر زدوده که زاد و هم زبان و
بصفائی دم تیغ ست هم * چون رفت سپهبدی زدم جنگ بشعر * شد تیر شکسته نیاکان
قلم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نغمه سنجی بر من چشم نگاه کرد و دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام راجه مجمل کهتری صاحب من هر چند نمیخواهم که بنالم و بحث
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جمعیت و آرام
بکمر بر زنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون همی گردد و چه خونها که از درد بیکسی یکسو تا اشک از چشم بیرون نمی‌ریزد و چاره
بجز بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از نقش حسیبه با ما افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فی ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد گشود جلای وطن عزم سفر و آرام
غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر نگون طالعیها و رسیده بختیهای کسی که تنها
با آرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد زحمت گوش
هست بیجائی که از ان ورطه بیرون آورده‌ام مگر ودیعت خاک فیروزپور بستند که مرا
اقامت اضطراری اتفاق افتاده مرگی که شش هزار آرزو از خدا میخواهم مگر همین سرمنزل
موعود است که اینقدر در تنگنا افتاده گیها رو داده هر چه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راہی بحروف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارہا اعادہ درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه ہست کلمه مختصری کہ نواب صاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواہند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی کہ در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مہربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای اضطراب تسلای یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت نمیدانم که در کارزار
بیخبر و مقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد و نیارد گریخت اگر خود ایرجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تیز افرقم و گوید
که ہان سری میخار + خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع متوحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد کہ بدین بہانه درس تسکینی خوانده مراد خود را بیش
ازین نرسنجانند زیاده ازین زیاده ہست و بس ایضاً کرمفرمای من مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
درباده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیہای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سرشام
سواد مہربانی نامه تفقد رقم جلوه بینش فروخت ہر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع
روی ہست مضمونش بود ولی جواب نامه چند انیقدر رنجتیم نوشت که انشاءالله العظیم بعد یک
ہفته جوابی چنانکه دل میخواہد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین ہست که ورود آن
نامه موعود که درڈاک فرستاده خواہد شد بوده و صحیفه ہذا مقدم تشنید آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برہنمونی این رقیمه کسب سعادت ملاقات
سامی خواہند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم عدو کام اضطراری است از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و می‌ترسم که اگر مکتوب الیه مرا بهم دلجوئی و غمخواری بتجدید
نرساند چه خجالتها که از خود برم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلند گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب و سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر میدانم که از مروت‌ها چنان کنید که سزاوار ارباب
زیاده فضولیست و بس ایضاً برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرامی پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت‌نامه رفت تغافل انشار آن نبود چه در زمانیکه نمیقهٔ سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
بهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سر بسر طراز دلفریبی است لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصهٔ گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام حقیقه بتقریر
ادا نتوانکرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخلاف حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر وی
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند واکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این بی‌رحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده و او خود
از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته با جمله بازار
بیدادگرست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پیمان شکنان زر و مال خود را بکابو میرسانند

و ایمن نشیند هر که بود گو سخت و هر که هست در بندگی تخت هست چون حال این دیار بدین تنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم * بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست و نهم ورود دار السرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا می‌شوم
بودن آنجا چند روز آرمیده اگر خدا خواهد و مرگ امان دهد به کلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پرستار
صبا پای چو بین در صحرای آتش گردم هنجار شده ام اگر کار بجا شد زهی من و خوش‌نشینی من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید گو من و جگر یا من با هم شادمانی بکام و حسب خاطر ستانم باد * ایضاً
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار درماندگان و یادآور آوارگان سلامت چه نویسیم که از متاع
نوشتنیها بر نتیجه بست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همانا تشنج معده و اسهالست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مطلوب بمطبوعیت * غم دل غالب حزین * کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده هست * ما را بدین گمان ضعیف این گمان نبود * بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحسین
رود بهر که به دوستان و دوستی پیشه و یاران دوستی اندیشه وطن بنگارم تا آنان بخرسندی
بیفزایند و اینان از اندوه غصه فرو کاهند قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بفرخانه
بهتر از دیوانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند * زیاده
ازین زیاده هست * ایضاً * رای صاحب مشفق و تکرم مظهر بی اتفاقی های فراوان سلام
نرسیده و هم غلط کار خویشم و از ننگ ناکسی سر بخجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
و نگاشتن گرده میشود که آیا شفیق من از ما بدل گرفته است یا حضرت الحسیب
می آید پس مرا از مستقبل بجناب کاربار و مطالب است اول باشر فرمودی چه حق
دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند رحمت سرانجام کار بآهنگ کجا

خواهند کشید بالفرض باشد تالفش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود انجری
دیگر داد شود و در نجود آینده حسب طوری یکسان گرانید بحر و ره و کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوہن لال صاحب فرستاده ام تمنا و کم گفته که تاحال نرسیده است چنانکه با وصف
در ترسیل داشت مکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گاه
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی که لفافه در لف خط عنایت نامه رسید راقم را تا این حال
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و نخی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بسط
و بسط چنانچه از مکتوبات نیز قطع آغاز نا نموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آن را نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین مبسوطتر رقم فرمایند که بر آشفته مرا در ضمن آن
نظرهاست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را از هیچ و خم استغاثه حاجت بیان افتد که وعده الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبان زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه در نیاز
مضمر پیشنهاد باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوہن لال نزد میرزا افضل بیگ فرستادن و دیگری بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد و در حویلی میرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً نپندارند که بچو پایستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک با می چین را در و بر و بی خویش می بینم و از مهر و
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و حقیقت قبایت
مستقبله بشنو [illegible]

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدائی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
دربهری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
از من نیست ورنه نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه
میگزارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که بر پیلان با وقار نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را با الوان خوردنیها خستگی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تن پرستگان از نشانهای
کار دانشوران چیست دوا ز آبادی درین کوهی گشتن و از شش جهت در بروی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از تنگنای گوناگون حسرت بدرجه کفر اخنائی
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود و هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظه صالحه کلیه پیشکی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره برکیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و مهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از تنگ چشمی و لئیمی
کرد چه اگر دانا بودی و خرد می داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای اینان نرفتی کودکی دبچا صلی ورزید بنگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی آنانرا دلی
بر داشتست وبا ایشان بختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن ودر دام ایشان بدست
گوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم کرا اینگونه گویی وگرم پیشینه کسرا نیچه
بدین پایه لغزش نیز شناسایی نا نچه رهی خویشتن نگشتن چون من فسرده دل فرسوده روان
راویان هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن ولی پرده بسوی آن ابجد خوانان
کدام آیین دیده وریست وکدام شیوهٔ خرد گستری چون سخن درینجا رسید بس است نامه
بدعا ختم میکنم دیده ابلیسی درست ودل را دانشی سود مند و زبانی بشیخ امام بخش ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکرنگی و همدردی بمشام
آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد زندان آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزیست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آن است که یا زر دهند
ڈگری گذارده شود یا تن به بند و زندان داده آید درین پایه شاه و گدا برابرست آری
از بیم نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بدیگر در
یافته نشوند یا بسیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک تماشا سواری کردم تا امروز همان شیوهٔ خودداری برپای دل وامانده اقامت گرای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب منسوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای برفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر یکسر سترده
شد قضا را بر نشانهای داده و در بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بسخن آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
موفقی داشت و دران انزوا که گفته شد بوم آسا پرداز می زیستی نبود گاه گاه شبانگاه
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و نهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بوده مردم
شهر آنرا امید انستند بگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
ست فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه دیرینه دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداختند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان خود ابن
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجایی رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر بستوه آورده‌اند از بیداد ستمگر کشتم سپید نواز بدعایی
صبحدمی میخواهم که این خیره سری آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است دمی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
سنته بمقام الٰه آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که کران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علی خان رقم پذیرفته است سخنان هست بلکه حق آنست که خان رفیع الشان بگمنامان نپرداخت

والتفات بخاکساران ننگ پایه خود شناخت فرمند بشرط تامل پنهان نخواهند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
وانهما خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد + کاتبی که از بحار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست فرزند از هیچکس نشنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو نسخه از
بحار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه صحیح و خوشخط بابند
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضا قبله حاجات فرزنگی که
دیگر ناگاه ضرعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری شگرف آویخته بود
و نظر منظری بلند را دیده بانی همیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و برانگیزش بعدم آباد رفت مصرع
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت + اتفاقا نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
انگند چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فراموش خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انکه نه و دو نه و ده نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نیز به مسند بیانیم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این بار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا تو کشته شد جاگیر وی و هرچه بجاگیر میپیوند و هست بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته بما تا پس از آنکه این ماجرا به صدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زر می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف تر اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کاری ست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده

## خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کهند

قبلهٔ خدا پرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را از یاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه آرامش گرائیده دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی به پرستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیده الحمد که زحمت صداع وهمی از ساحت طبع رخت بربسته خاطر قرین جمعیت دارد امشب در چله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب ایضاً

قبلهٔ جان و دل سلامت آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد که زحمت صداع وهمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد می نیست چه این رشته ایست که از وطن گمرهی پیداست هم پایهٔ حق گزاریش قوی است و هم مایهٔ وفاداریش فراهم مزاج ثانوی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت افتاده بود آن آهسته خرام بلکه نخرام دوازده گروه راه نتوانست برید و از موده تا چله تارا رسیدن چارشبی بدین اتفاق هست افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن بسیج نخرام ساعتی از شب گذشته پیش پیوست همان شام مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان ز پی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بکاروان سرای رسید مهر فرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازروی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بطمع از من
طلب کرد همان سطری چند که بعجالت بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این معهود نیست نامه که اگر دون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا بهنگام ورود عاصی بکلکته متقارن خواهد افتاد و چه دیرکم ازین عرصه
از جهانتارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر آنکه
آخر از سیداگر دون در دن جستوه آمده خود را بدر باندا انداخته‌ام لیکن هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه
در رود جمن رانده‌ام منظور اینکه باله‌آباد رسیده توقفی که در بنارس منظور است هم کرده بنا بر
بقیه کار بندم و روزی چند آسایش کرده باحتیاج با مضار سانده رهگرا شوم و دیگر جز
مرشدآباد و بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز نهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه ده روز باله‌آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهار شنبه
قریب نیم روز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته‌ام زیاده صداو سلام ایضاً بجناب [illegible]
قبله و کعبه دو جهان دام ظله العالی بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یادآوری ها
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هیچمدان میسر نیاید تا گفتن با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم ست عرضه بر رشته
رفت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا روز
شنبه از بنارس همی پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس دربابت کشتی
مضایقه کردند چه بهر که بهر جا رود تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بیست و پنج

خواست ناچار سمان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پی تهیهٔ آن جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت دارد واجب لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت درحق هیچمدان هیچ میرز
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند. ورد گیتی مد بهر یاد
صد ادب ایضاً جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله رستان شعله خیز و جبین هوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند هفت دریا حائل است
واز سنگ آن درگاه که مهر غبار عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و نخوت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آن را از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی سجدهٔ منت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله باستیاری همامین توجه
انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد بپرد در هر گام از خار و خاره سینه سر و هم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چهارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای دهاتیکه بمنت بر
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش بکار آید هم اورا باندازه فراخ
خاطر آزردگان فضائی و هم اندروی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و سرطرف بام و در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا از انگاه
آرامش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی شکسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمده رواست و اگر گویم که مرا بر من رشک آورد نیز جا دارد

بخدایی که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان ست این گوهر گرامی از کدامین یم و عمان
بارے چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت نیست درد سر ندادم و دو سه ساعت
نشسته بغمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام ہوگلی بندر خصوص مینی که
وقف امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش ست لله در قائل
فرد همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم + چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم + روزگار فرمانبر و
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الٰهی ست که آب و هوای
کلکته با من نیک درساخت درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوایی دارد + هرگوشه از دهر فضایی دارد + هر چند هوس ست از
دماغم بیسر + بنگاله شگرف آب و هوایی دارد + سیوم فروری استنت سکرتر را دریافتم
ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه ست بصاحب سکرتر بهادر سپرده اند بمدران
صحبت صاحب سکرتر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
بارامی و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت ست چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وامیرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه تبیعے کسے ملازمتش بروشنی گزیده وافی معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدوار بهای من کامل
برآمد قصیده * و باره برخواندم محظوظ شد و دلجوییها کردم و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکرتری دارد و منجمله اجزای کونسل شمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داور دست هرگاه و
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب ام و رشتهٔ دادخواهان بی عرضه
میدارد و روی فراخور بایست هر کس او را بسوی خود میخواند در مقدمهٔ هر یک استعمالی لسنا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از آنمیان عرایض ناشنیدنی بگزارندگان برمیگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد تا بری بهوش شادمانم که دادنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب

**ایضاً** از جگر تشنه بدریا سپرده و بوزش سنجان به سیجا درود + از شب یجوزنده بسلام + و از لب
خموش به صهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + و از من تا جوی به خضر التماس + ده روز به
دو ماه گذشته که سواد والا نامه بیرمنتهم نگران نگاشته سر فدنشت نگاشته غرهٔ ذی الحجه و مهر
مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نوردهٔ رسالهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بهمت ترسیل یافته چون کمیم که تلف گشت و نظر راو بیت اثر نگذشت کاشتی از
تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وا رستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مکرمی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامهٔ شریف پیش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون تشنه‌ای همراه دارد اگرچه دست
تا یافت دو انیافت ما سپاس ایزدی بجا آورده شد که در ایتلاغ دو فرخ نامه تنک نشد
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که تفصیل چه بدیع و ضروری
جهان آرای گشته بازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
منعقدی اشتست کمسخنت زمرهٔ تظلم بگوش سامعهٔ اهالی دمینا هد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالت برسید تا دهلی گرایید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی خواستم وی بکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد و بلین نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

رو بی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را به بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تشبیهای زیرکی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
سمجھے و ملاذ نواب علی اکبر خان بکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابهای پسندیده پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع همگنان
افتاده است انشاءالله العظیم زین پس عریضه که بوالاخدمت خواهد رسید و از آن
ابیات در نوردآن خواهد بود الحال حضرت قبله گاهی حجی الغمی اطال الله العالی گرد بهر مسکینی و خاک
بیچارگی افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده که ام رقم سر آرم نه سپاس یاد آوری
گران پذیرم و نه شکر فرافزائی باندازه تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش شگافتن رسید نوری از ان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بجناب ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده شمر ایشان گاه گاه ناز
است از سپهر بگذرانم و نوردوره خویش یکدوره تکرار است برافشانم با پنج هیچیزش گزاردم
و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب سید دوحی سخن مذاق اهل وحدت وجود میرنند و
از بین سمند کلامی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر منشی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خیالم قبله گاهی

بهر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر میداشتم هذا من برکة البرامکه
بر زبان بود ابدون آبروی دیگر افزوده و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
پیشانم رسیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انصاف
از کف نه هم دانم که از عهدهٔ سپاس سپهر کرم علی که مرا بدانجا که آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ؛ مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
یزدان توفیق مکتوب خود فرو پیچیدن و به پاندا فرستادنش عطا دارد بنام مجیب
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هویدا زازان ؛ که سرود از لب
و آب از گهر و تاب از مهر ؛ هم رو نمود از توانائی رائی + هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر +
مهربانی نامه که رسیدن بوی تازه و خواندن از وی نخود بالید به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد سرگشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس اندر و یاقوت سخن بدآئین
پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بنیاد ورزش
فرمان و دست نازیبا بود مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب ابدان انجام و ستایند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که با پایان آن ورقی صحیفه جا گیرد
تو دانی مگر صفر باد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ نگینها ستها دهم و ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفا دارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خویش
در افزون بهره کوشند بخت از قیر و پرده کشائی و خسرو بخت راهنمائی باد و ایضاً اسیگاه مخاطبان را
از من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفایم مقابله بیکباره یاد آوردی صد بدره سپاس و بیاد آوری یک
گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه دراکه بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون
من از ان طالع یار غالب صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی اشجار الوان افزودند ابروی خامهٔ مشکین
رقم دران هر دو پدید بدین اشارت چنین نبشته اند که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمن نگو الیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده و محبت که درین شیفت سوگند که هیچگاه
دل الفتی تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بمعنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
خاطر و این است که کلک من در نگارش این راه رود و در کسا اندیشه من تن به هنجار حسبیده
قلم را چه اندازه که درین راه لب نشاید و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت
بیت همدرین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت و
چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور ◈ دست وی آرایش تیغ و نگین ◈
ساخت ز امسان منظری کز دیدنش ◈ حور گفت جنت رضوان آفرین ◈ در بلندی افسر
فرق سپهر ◈ در صفا گلگونهٔ روی زمین ◈ بایدش گفتن گلستان ارم ◈ زیبدش خواندن
نگارستان چین ◈ خود سراشکوب و سراشکوبش در اوج ◈ در نظر بالش سپهر هفتمین ◈
**غالب** جادو دم نازک خیال ◈ کش بود اندیشه معنی آفرین + گفت تاریخ بنای
این مکان ◈ آسمانی پایه کاخ دلنشین ◈ والسلام و الاکرام ایضاً فرد حق نه آنست
که از رفتن باطل برود + نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود + مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز بود
تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامه من گله

رنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه انسور سیده و پاسخ نه نگاشتم
شکوه بجا بود و درویش دل ریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بنده زحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوه من نباشد در پاس وفا ستم روا داشتن و پاسخ نامه دوستانه نگاشتن
آزرده نیم بدبخوئی من و حق را زحمت ندهند و بدفع این رنج از نوشتن هم بر من منت نهند
ماده تاریخ چاه فرستادن مهر البسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش جهرداد بهانا نخواستند
که نمرده بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم بر آمد و حق اینست که ماده تاریخ نیز
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توانکرد و قطعه بیرسد بنگرند و از حیم
تا کرده من در گذرند ق آن ستیز فرزانه که موسوم به جان سپهرت + وان راست دم
دانش و والائی دریافت ؛ فرمودی کندن چاهی که در الست ؛ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ؛ خود چشمه فیض ابد است گفت به غالب ؛ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ؛ بستود و درین قطعه در آورد و بهنگام تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت ؛ خورشید زمین گفت و درین مژده دل بست ؛ دین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ؛ سرمایه آبرو
درویش آورده ؛ در هر بن مو دمید جانی یعنی ؛ سامان نثار خویش با خویش آورده ؛
نشاط بخشی رسیدن دوان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح ست و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری کمیدن سر غلط گیم چه عجب ه اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نجهد و بلبل چون نخروشد میر لواب را بر سانیدن نامه بر من منتی هست که ابر بر خاک و
بهار بر تاک ننهاده باشد و در روز نزدیکیا زهواد اراتم و گویا و خاموش از سپاس گزاری چنانست
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن بها نامشتت حسنی تمکین یابد

فرستم فرو ماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که پای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق در مسودهٔ بی شیرازه است
کتابی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت هیچ نیم چون دست بهم دهد آن اوراق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میرزا ابوالصاحب و خواهی به سبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین سگرز جمع باد الضیا

اینکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل + بسته اند از اثر دولت جاوید طراز چه شادی رسیدند و گویا
نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که بپرستش نیرزد خود از هم پادافراه گناهی که از وی سر زده است
بهم خویشتن ارزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بنگاه کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند سخنی
دیگر بر من نهاده اند پنهان همانا که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان دخانی
علت همانا کار فرمای این نو آئین کدهٔ آن بیسگالد که درین کارگاه نقشهای بدایع انگیز دو
فرو ریخته های خامهٔ غالب بنوا انقلاب انطباع فرو بیزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که بمدرین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش بیرنگی و البته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که با پنج نگار را نهم پدید آمد
گران قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بیارگاه سپهر کارگاه فرستاده بود

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن سنج و سخندان اند والسلام والاکرام بمنشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پس از شبا هنگام است و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از چهرهٔ بابوان تیره است نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زهم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرائیدن تیزپشکان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان نواب علیخان عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام کان نگارش نامه
آرزومی مآل بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و لوکه
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروانه وزله بربندد تا امروز که از تعین
کامل گذشته هیچگونه ازان نیرنگ فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
چند بدگاری عصاکش ره نتواند برید درمانده بیم و امید بود و قبولم امروز که چهارشنبه نوزدهم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چهارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب حرفی
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لوزهٔ آن قصیده آستین است
بوالاحضرت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بتیابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
نیمشب نامه نگاشتم و هم نیمشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این عرضداشت نامه را با نگاشته هائی که برشمرده آمد بملازمان بازدهد بحکم کرم بجوش آید و نقد
صرف غالب نوازی گردد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و انتقادر بمیگویم که

این نامه باید نوشت و اینهم از هیچ صلی و درازنفسی منست که زنهار ور دارم که جنبش کلکی در گشایش
عقدهٔ راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد نخواهد رسید والسلام

بالوفا الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات، غالب نوآموز شیوهٔ گدائیست بیچون بکم حیا بجو دانشی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه پرده از لب است
از لب فرو میریزد نخست آنچه بر خروش صهبای گفتار تواند بود رنگارنگ چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد و هرچند همت من بدینپایه ترقی و خرسندی ندارد و مجد و هم خود را جا بهمینجا برابر این
میخواهم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوشم رسیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینهٔ امیدهای تازه را مفتاحی تواند که در هر آینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم تماشا به بهار حدیقهٔ سجاده و جلال مخدوم گشاده و دل بتماشا و نافی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود، پس از سرانجام یافتن
ذریعهٔ امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطرنشان حضرت کعبهٔ آمال باد که فرستادن
قصیدهٔ مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بپاکرا نمایه جز همینها را شامل است چه هیچ سر و سامانم مانع
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید و دست پیش هر کس نگرید و راز و کار خود از خدمت جو دعی خودی نسازد نتوان کرد
لاجرم خواسته ام که قطعه درین پیشور چنین و چنانم تو که مرا بجایزه یاد خوانی و صلهٔ مدح گستری
انجامیه سامان فراز آید که خود را آنگه در آورده سلک توانم برد و بکاری توانم کرد وقت از دست رفته
و هنگام کار بسی گذرد اگر در حق شیکی تهی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گذارده شود
موهبتیست سترگ و بخشایشیست عظیم زیاده زیاده خط بمیان نور پر نور علیخان بهادر
فرواهی بدل نزدیک و دور از دیده گنجیده بهشت را بخواهم یاد دل ابو
پندارم هم بهشت او آشناسان فرجام را آفرینش بهرنا اندیشه تماشا را در انگیز گرداند

دیده دیدانست و پیشه دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین نیست خامه را
در سپارش راز و مقولهٔ زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهرساز نباید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار نیست زبان یاد دوست سخن نگفته و خامه پیام نگار نیست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن بهر رنگ به نیرنگ پیدای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدمی
تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن کار نیفتادی بلکه از این تنیره که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش از این که بلازمان مکرمی مظفرالدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند نوا گزید اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بنسیم عنبر شمیم نفس دیده گشای
شناسایی ام آمدند که خان صاحب عظیم المناقب انور علیخان بهادر مرا بیاد داشته اند که
چون بدهلی باز رسیم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزیده آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بد بر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنک شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی بی اندازه میکند و سنگ خیز
پرستش صنم کده شخصم بیک استقبال نیم نگاه ناز از خود می برد هیهات چون من یابنده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه تواند گفت که پشیمانی
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو میرود به تکلف از آن نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب تابرا فکنند نقش روا نبوده بی سخن سخور آنست که با آتش اندازند نیز و الا
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که بیچ خامه و آمد نکرشته باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود بفرمان من هم خود بفرا هم آوردن نثر من تهیه
کرده و ورقی چند چون نامه گرد آورده من سپرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بیچ
خواستم و بصحیح نویسی ایران داشتم که هر چند زود تر از این نگارش را بپایان رسانند هر چند بپایست

که کاغذ کتابت بنگین نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پایه در کتابت دستی
بر اوج بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت هیئت
خیابان سنبلستان و کاغذ گلی بگلستان هیفدهم و بمعنی فرد جمیل و چهار ساله نفس سوختن و مشتمل
بهای عنبر بیج فروختن ست که بپای نگاه اهل صفا دیده در میر شدیم تا العبد این محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما پیش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نو بهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر رواج نگارش پنج آهنگ**
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانه دل را گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو در بر روی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نظر آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمانان از در وا گذارند هم از دریچه گوش بشبستانه دل در آیند
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را طلبگاری فصل در آتش نشست صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم مهر گردند اگرچه
هر جا بدیدن و ادای محبت توان چاد و جا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد چون گریه اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و در سپاس گذاری انداز سپاس گزارم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است
نه تقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازه کرم در میان
نبود تا پایه شناسی یاد آوری گران نبود مشاهده این گرایش که از آن سو بوده است جو
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار در گشتند چرا نامه نگار نگشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زود تر ازین فرستادمی با آنکه دانسته
که مرا شایسته خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر جوشش و لبالب از ذوق در خروش آمد بشرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بسرکاری جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه را مرد و همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر چند روز و هفته متشکل نیست لیکن
ذوق از روشناسیم از دیرباز نگران هشت هوای آل آزاده‌ام بران هشتم که نامهٔ دیگر را که بسر رشته
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست آگه هنوز اندازهٔ مهر و وفای من نشناخته است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروزیا نخستین از انسوی مژده باز
رسد بلکه اگر مروت دلجوئی خستگان وادارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم سربدان ڈاک انگریزی که بسکبان نامه از هر جا
می آورند سجاده کاشانهٔ خاکسار شناسا وراند اگر نامه نویسند بعنوان نویسند که این نامه
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه رسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر ریاکمی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه‌ای + ای رشک گرمی محفل چگونه‌ای + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه‌ای

بدانچه دیده‌ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه منا امید که همین فرشته منش
شکیبا بخشش گویند دل را توانائی ببالاند و از رمیدگی که سر جای جان دادگی است تا امید
که تکیه گاه آزادگی است رهاند گرفتار این اندوه که می بایست دل به پرسش ازین بر مو تواند دید
و مرا باهنگ غمگساری چند دران انجمن جای نبودی گرایش من به پیدار خبر تاب یارد
نبوده است تا هم از فزون سری خود هراسیدمی هم از کوتاهی دوستانه اندیشه تا
چه مرا از وارستگی هم دل ترم ست همزبان درشت دوست و دلبستگی هم خوی ازک بود
و هم بیشم گران مباد نگریستن گریستن باز آوردی آبروی کرا شروی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا ترفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخود دل تنم دوست است از جان ششتمی و هر چه در دل داشتمی گفتمی نیز خود
شمار می کشیدی و دوستان را به سپید و کسی بود سر روزها اندرین آوینه گذشته

و شبها درین سگالش روز گذشت تا جایگاهی همایون که رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان جهانگیرآباد رفته و لختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و سخنان در سینه
نمی تپد آری الاندازه شناسی هست که سخن پا درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخ نامه نویسند آنگونه گفتار بنگارش اندر آرند که هرچه در دل هست از ان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه راز و سرنوشت چیست شما را در غم دل هیچ
باید کرد و مارا در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دهم روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم رسم بکعبه اسلامیان فند + گم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش جنس لویش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسدالله روسیاهش
نامند از دوست بدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاورد باشد او بدین استوار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان و رآزار که چون پیچ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است سرآینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده است بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
سرشار است سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابو الفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاطی اندوزم که چون بامی دوست از گرد راه با جبه فرود شویم و
خواهم که بدان چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دنبال پیدا از طاعت آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون ایران به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان است
ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن
و صوت نه پسندید والسلام ایضاً خواجه نا نوشته خوان نا گفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده پی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نا نوشته سرا

شادمانی خاطر غمناک نوشت بزبانی من و نهفته دانی دوست تا شاد ارد ورنه سادگی ورق
این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی نامه گردار نویسی من
نا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه و انتظار روفا نتوانست کرد ورقی ساده
با سیه‌کاری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد یا خود آن نیست که هیچ مراد
بستن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو بیخت بارها
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست هیچ بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه یکبارگی ز خیال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرو دگان زیست اند بیرون هشت ز
بیدردی ها + ها سیه مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود به خاطر داشته باشد
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند مگویم و
چه درد بیتوانم گفت که بر من ستم روا داشته‌اند و از آمدن خود نگاشته‌اند مگر روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزود همه در بیرون نوشتن
آن دریافتم که دیری آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تیارگی تماشا نوید که جگر پاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده‌ام و بدان گلکش
انجمن گلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده چشم آب نگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که گر هیچ به پشیزش
برنهند هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان فرمود
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری رونه نگار بدا

اینچنین شگفتے فراوان است و محبت آنگونہ خودنمائی بسیار مور پای ملخ بہ سلیمان بردہ اعرا
آب شور بہ سلطان ذرہ اگر ہیچ خود را شناختی خود را رہ کش مہر انساختی و پروانہ اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلہ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل کہ برگ گل مہر ایدہ اگر نہ
حبیبت عمد خواستی صبح را با بہار چہ نسبت و کاہ کہ بکہربا گراید اگر نہ جاذبہ کہربا خس را
با کہربا چہ پیوند اگر گویند کہ جز بہ بیا نجنگی دیدہ دل نتوان داد و نادیدہ روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازہ ہمزبانی و علاقہ ہمنفسی را پرستند نہ چون صورت پرستان دل را بدر
دیدہ بگدائی فرستند لاجرم اندیشہ از دیرباز مہر ایران داشتی و این خواہش گاہ گاہ از دل
سر بر زدی کہ چون استغناء جاہ مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد کہ نخست خود دلیری
کنم و نامہ خود را بر خاطر عاطر عرضہ دہم تا اینکہ درین روزہا خانہ مہربان خوشتو جلیلی را
بکانپور رخ رہ اتفاق افتاد چون در ان محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مہربانند
نامہ بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز بہ پردہ گفتار خویش بسا بردہ
جا یافتہ باشم و پردہ بیگانگی از میان برخاستہ باشد غبار راہ کاروان و گرد نمناک گذرگاہ
سیل یعنی منتخب دیوان ریختہ کہ ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار ہدیہ آن بارگاہ
ست و زبان نیاز بدین گونہ عذر خواہ کہ چون از ہرزہ و سود دلہا را بمہر گرایش و محبت را
بنامہ و پیام افزایش روی خواہد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاہ التفات خواہد گذشت
حالیا غزلی ہم از ان اوراق نگاشتہ میشود تا از سوز درون نامہ نگار خبر تواند داد۔ غزل
حق کہ حق ہست ہیچ ہست فلانی شنو * بشنوای گر تو خداوند جہانی شنو * لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا * من نہ آنم کہ شناسم تو نہ آنی شنو * سوی خود خوان و بخلوتگہ خاصم
جا دہ * اینچہ دانی بشمار آنچہ ندانی شنو * پردہ چند بہ آہنگ کلیسا بسرای * غزلی
چند بہنجار فغانی شنو * لختی آئینہ برابر بنہ و صورت بنگر * پارہ گوش بمن دار و معانی
بشنو * ہرچہ گفتم بتو از اندیشہ بیرون بنہ * ہرچہ گویم بتو از ہیچ جواسنے بشنو *

داستان من و بیداری شبهای فراق ☆ تا نه خسپی و بپاسم نه نشانی بشنو ☆ چاره جو نیستم
و نیز فضولی نکنم ☆ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو ☆ زنیکه دیدی به تجسیم طلب هم خطاست
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو ☆ نامه درین مرحله بود که غالب جان داده ورق از هم درد
این مژده زبانی بشنو ☆ یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام ☆ نامهٔ نامی امیر سلیمان جاه بهادر
حضرت جی فرو دردل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ☆ شوقت چو شکر داده ذائقه
ادبم را ☆ جان بپای قبله دستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه به سر دوان
را اگر دیگر دیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکته‌های مهرانگیز که مرا خجستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون در آن
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر سایه پایاست و اگر از خود نمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خاکسار جان بی شماره عنایتهای آن محیط کرم بیخود از خود هم
ربوده اند و رواست مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده گیستم تا بدین التفات از هم
و مراد نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و انگاه
این چنین گرانمایه و والا پایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدومش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانهٔ انا الحق در هنگامه تا بزدوی گفتارش گوش برآواز
سبحان الله آنکه تجلی طور پروانگی شمع جمالش آرزو با من ارزی کوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود و از من دیدار جو ییست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی در مطلبی
شهریه پیرم رنجیده است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از این پیش سالی چند
به محکمه رزیدنسی و صلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دادگاه

شنیده می‌شود تا پاسخی از آن کشور و فرمانی از آن جاده گاه در نرسد نتوانم سر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم هم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و هم شنونده را گوهر از کف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است و درین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام گشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطع خصومت
از ولایت رسد زان پس جز آشنائیه بدست که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد دلی
نیارم دست بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای رفتن من بسر پویم امید که پیرورش تا یگانگان
وزارت پایان یابد فیض حضور فرمان شود که با وقات خاص مراد کار مراد در خیال آورده
هست بدان گمارند که بهبودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پایگاه بهای من بیخبر آتش
گشاده پذیرد و جاده راه گوالیاری سپردن گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب
بسه روز منشوری که مرا بسر رقم سخت تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و بیست ا
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نورد این لوح منشور فرستاده میشود چون
گشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند درین غم بزرگ شادی من
بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طالبان اند زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات

هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بنیاد ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استواری نگرم که اگر بفرض محال صد سال نه صد هزار سال
بغرا قلم گذرد خاطر را بهمان اسلوبی گرایش و مهر را بهمان روش افزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات دران طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سرآغاز این ماه بدهلی باز آمد و شمهٔ بکار و انباری آرمیده با برادران با هنگ راه
یاد کردار از دریا گذشت چون بشاهدهٔ کشاورزی بسوی دهلی بسته کرد همی واقع است که حافظ
قادر بخش همین برادر خورد را که از پا تا سر بل کنند همی آمد براه دریافت و همپای همی و اثر گون
خبر رسیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن و همت کرده و سر روز ایستاد باقی و دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود بالهٔ آباد رود همین برادرش نگذاشت خواهی نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم نکنم ام بسته اند و بسنام می برند دیگر سپهر مود که صحیفهٔ از مهر مولوی سعادت ار
بهمه آورده ام و باز می برم و چون بر می گردم با خود می آورم دیگر نکته و چیست که بسنگ گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد هیچ سپرده واز من نیست که این را
باله آباد فرستم تا مشاهده سکهٔ جدید [illegible] اول [illegible] نامه نگار گفته او را بهر
نگاشتم ورق پیچیده لفافه نامه [illegible] پیچم نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن که نامه را بسوی
من برگردانند و فرستادن نامه که بر بنیاد [illegible] باشد نپذیرفتند ناچار آن [illegible] را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نیز دو تو نگاشتم تا چون کار بروی ارود
بدان دیار نیم بوی سپارم امید که چون قبلهٔ حاجات دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظور نگاه شان نیز گردد تا از حافظ بوعلی و [illegible]
بنیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی بادم [illegible] آورده [illegible]
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده [illegible]
آشنائی بمخانهٔ من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین [illegible]

نبودن و واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیز و پرخاش در میانه هم
بدان گونه باز گفته‌اند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل فرمان نیوشیده‌ام
از جنبش خامه عطارد نگار حضرت مخدومی بدین ماجرا افزاییم و منشاء ناسازگاری آن گروه
و فرجام کار مقصود مرادجوی پدید آید باز دانم دولت و اقبال پیشگاه رفیع و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مد ظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بگزارش آن نپردازم مفصل نگویم بعنوان تهنیت دیگر لاله هرسکهه رای
صاحب نامه نواب امین الدین خانصاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که بهمراه حضور بخدمت کرنیل صاحب شوند و آن نامه بگذرانند همین جنبش لب
گهرفشان حضور بکام دل رسد لاله صاحب این مهر یابند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می‌بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً بحضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مد ظله العالی لاله هرسکهه رای صاحب
بسپاس کرمهای بی اندازه خداوند بیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
همگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد خواهد رسید منت آن بر منت خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند
عروج نمایند لاجرم بتقبیل ملازمان از زبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش هم گزارش
نامه نگار را ذریعه حصول التفات جناب عالی انگاشته‌اند چه خوش باشد که ایشان از
گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب رقعه به

ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست هم

و هم سبق شما رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنابر آنکه مرا نوشته است همدین باب
یعنی مطلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم تا بنگرید

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا به رحیم فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روند میر و دفیض پرسی روزه مقدم شما شده نکوئی داد و مرا از
بند تپ رهائی بخشیده دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچو دیروز خواهد گذشت
از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام

## منشی التفات حسین خان

اسد الله سراسیمه آشفته رای که نشستن از گفتن نماند بود الا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد هنری کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهان تواند بود کرا دحق خدمتی که دست آویز
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر به تهیدستی من بخشند و به ساده دلیهای من بخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ بی دکان بیعانه آن تواند بود بی بیع خریداری میکنم هم تا گره
از رشتهٔ گفتار گشائیم و سخن صاف ترک سرائیم با فرمانروای شهر مطلبی داریم و دانیم
این فرمانروا تا محرکی و معرفی نبود به درود دل سائل شهر یکایک نگار ها بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد با ابلهی همراه بعضی این عبارت
سخن بلازمان مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که شرح مقام نامی خداوند سرمست
بنگرند و هم ازین وقت در اندیشه گردان سرآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسد مامور اند به بیکو نه اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بیلازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد
هم به میر امام علی فرمان شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانتظار رسیده نامه با نجکری جاعه دار
پیاده در رسانند ایی حال قبول این التماس نجات من والبته بچاره ساز دلخواه خدام عالیمقام
است ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام

## میان محمد نجف صاحب

از واماندگی پرسیدن و رودی از درد دل شنیدن سر و دل از شعار ربا آشنا
نمایشی و از نگاه بکهربا گرایشی از زخم مرهم پیامی و از بیم تجربه نیشتر سلامی از نجمه پیمانی
پیامی و از من بدوست عرض استانی تا ذوق بیزبانی سر دل اشتلم کرد چشم چشمه گفتار از لب

آن هنجار بود که بیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده آنچه دل از دست رفتی از آن روی بود که مادر
فرخ سروشان را از فراز سپهر گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان
بانگیختن گونه‌گون نقشها سر تا سر نشیمن ازین بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست تا آن پرده تنگ بود و هر آینه هرچه زان پرده برون سو روی دادی نگرنده آنرا از پرده
سو نگریستی اکنون که آن دلگشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد نی نی شباب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بازی گری نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمید
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامهٔ شب بازی خیال برهم خورده فرو نه رقص
پریچهرگان بر بساط و نه غوغای رامشگران در رباط آنچه درین ناخوش هنگام از قسم
گفتار بر زبان رود گلهای پژمردهٔ شبانه از روی بساط برچیدن و گلدسته بستن است
رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آرامش دماغ دهد کجا یاران بزم بخشوده باد الله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمان شما صاحب خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جیمس سکنر صاحب کمشنر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ
ستایش بجای آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور یافته و فروغ
دره و سپهر تمنا را رخشانی نیر آورد و بساط آرزو را عطاهای گوهر عنوانش از نظر دوری
منتظران را اندوه ربا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان امید افزای چشم مسعود آن
همایون نامه به نور بینش افزود چشم بشناخت جلوهٔ تمثال این گوهر رخشنده اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر نرسیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود از [illegible]
قاصد چه رود بر سر خوش میکنم دلی با مید خبر هنوز ✱ بالجمله سپاس گزارم که چون تو ای اگر
به ارزش لطف و کرم نداشت بخستگی خوی فرزانه داور فریاد و دادرس اگر ترحم به شکستگی نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام سرمستی ساقی ست لیکن از بسکه بیابان سموم تفسیر
مدعا طلبی جگرسوخته تموز تمناست تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقع تیغ بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از ورود این قدسی مفاد و ضمیمه باز پسین وصی مهر و یار
آن فرخ ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان اسباب عافیت بخشی
و بنده پروری فراوان با دعوی بقیه نگار به اخواه اسلمه الله بقائه بحسن صاحب بهادر
ببخشد همت کثیر البرکت صاحبا لا گهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران امیدگاه
ستایشگران از اقتضای ایثار دادن توفیق دستگیری که عنوان صحیفه نامه ور است نخستین
نیاز و بهره وری این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست و ستایش گزارش علیا ارزد
روزیکه به پرده جاده بندگی بفرق فرقدان پای داشت یعنی در ان همایون انجمن که معیار افضل را
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل اشادمانی نهاد و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول فزوده دادی تا مشاهده آن نوازشهای امید افزا فسون آرزو در نهاد
شوق فرجام اثر گرفت بجنبش نشاط افزایش آمد و بجوشش رشحه قلمی مسما درست هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم از ان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین است
و این کدام دستور هر آینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نپسندد و باهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد و جگر مالای غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی پای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از ینهمه سخنوری را
بسنجی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکران ستمزده فسرده
مسکینه اینهمه را با همه چه این دیگر غمهای بهره مه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسیبان مدعی
بسیر الحواسم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام هم بضمیر صحیح جمیر داور داد و بینش
شناسا اندیشه بشرط تامل پنهان نخواهد ماند که بهر سر انگشتش پی در بن ناخن پنهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرد چه شگفت
و اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط از زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن نیست
و دل با سپیدداری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف چمن پیرا ست
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن است + اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + سخن نام
بشادابی برگ چمن است + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شاخ اندر الدیسا با
حسن است + گهرافشانی مدح تو تجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن است + هردم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است + بخیال تو بهیتاب
شکیبم که نگر + عکس در جو در بن آینه پرتو فگن است + راست گفتارم و شیدای تو لیکن ندهد
چه راست + حرف نا راست سرودن روش اهرمن است + آنچنان گشته گرانی بزبانم
که مرا + نتوان گفت که گنجی ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو لبا
با هم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری از دیده اگر رو دهد دور مشو + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن است + داد اگرچه همایم همایون بخشی + لیک دیو سیه الطالع
زاغ فرغن است + جز باندوه دل و رنج تنم نفر ماید + ناله هر چند بر اندوده دل و رنج تن نیست
+ سینه پرسوز دازان اشک که در دامن نیست + بجگر سوز آن ناله که در پیرهن نیست + بیکس
من از صورت حال دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است + حیف باشد که دم
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن است + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بران فر دارد
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن است + آینه صیقل طلب و تحسینه مرهم جوی و گدای دلیه
خواه نامه نگاره + اسدالله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر نهک
وآه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد انتها بسازگاری باد هر چند از بیم دو بیم ما اندیشه

فرزانگی پیشه پسبجتی اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیکی آن پیوند نتوان گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید همانا
که نزدیکید باری بسی شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهمدستی
غربت و اندوه شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد از شهر اکبرآباد که تختگاه کشور هند است از زمین بگذرید تا
آن دیار الحفیظ گوی والامان سطری گذرید که آن آباد چه ویران آنچه سرایه آباد و بازیگاه مجنونی
مجنونی و هنوز آن اقصا را در برکف خاک چشمه خونی هست روزگاری بود که در آن سرزمین
جز مهر گیا نرستی و بیچ سال آنجا دل با رنیا وردی شیفته مستی و ان گلکده بستانه وزیدن آن هوا را
آشنایی انجا بر انگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز ز ضمیر فرو ریختی
هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن بیاهی بوده دل نشیمن و هر برگ آن گلستان را از جانها
درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته و دیده پرستش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نوازید و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا کدام ادا پذیرفت و دریا بیار شیخ سلام من برزبان مسیح چه گفت حالیا از بهد بگان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمکرم علی صاحب سلام
و السلام خیر ختام به شمس الامرا نائب الی حیدرآباد در یافتگی والانظام سرگذاری
گهر آنچه کز فیض تو یافت رونق این کمینه سراچه یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا چه حروف نیست
زاجزای رقم نام ترا بهوقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست سپاس دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمد بیان آفاق
مولانا عبدالرزاق که تشریف نامه بصورت صدق و صفا را آیینه اند گذشتی ذکر خاکسار بیرم
جا دیده بهار ذکر کرده اند بهدانی و فیض رسانی نواب خداوندگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

سیر

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در ور آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید پهنا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بپهلوی از در در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهاست نهان نماند که شعر و سخن را بانهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه
از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی بار دو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شهروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار را بر در پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بذوق بخشی ادای رقص قلم هم مست است و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بهم باز و در من نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری در پی بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخ بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چه نیرزم * نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس پیچد و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژده از مهر جان
ندهد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد سر وارسی
مدح سرائی است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارساز است
با زبان دراز ذریعه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را * ثبت بسر لوح ز اسم تو قلم را * شمس الامرا که بشرف نسبت نامش *
خود قبله بپا ور تنگ نشینان عجم را * یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

**بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی**
**امین الله خان دیوان راجهٔ الور** فرو تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ٭
آه از نی تیر تو که آواز ندارد ٭ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز بسرسبزی و باغ کدیور بشادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش
نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه
که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگرچه بدانه نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر بان
صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا توانند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا
درخور تا بخدمت نروانند که اینجا بمنزلهٔ نفی ما سوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود
همانا من که جز براستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین اندوا که ام بند هم
بر دل بست و هم بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه
سلطان نشان وگذرانده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطاع کرساند و مخدوم کرم پیشه آنگه
من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
نفرین و جیب و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نشناختم
دو دیده ور دوشناس کف پا لیش بشناختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از
دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عرضیه سپار ناشناس که هنوزش ندانسته ام که
کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامهٔ مرا بنجاری که من ندانم از من بچه
هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سرد روش اندازهٔ ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و لختی بر بالای آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک غالب اند و گمان نیست هر آینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آمیخته‌ام و شگرفی این واقعه از سر هوشم و از دل تابم می برد خدا را از بندگان اند و هم بر آرند و گره گشایند این راز بهمت برگمارند هم آن نامهٔ بوالعجب را نگاه ببرا بر خوانند و هم با برادر خود و دبیر پیش گاه رانند و نیز دمیکه بوند آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند تا پس از آنکه به پرکار اندیشهٔ تیزگرد زود یاب سیر نگرستن و پی رسیدن بپایان نرسد هر آینه آن یار که پی آنکه درنگ در میان گنجد باستغنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

## عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم ایوان سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر سخن گستران تواند گذشت هما تا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود اکنون بدان شمار رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزندهٔ انجمن بچشم روشنی گوئی چند گرفته‌ستند روشنان چرخ روزگاری بدراز آئینه داشتی بسر بردند تا امروز جلوهٔ تمثال مشاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم نثار روائی گوهر جبین نماند که این دیرین اندوخته‌ها را بتقریب نذر جلوس مبارک شهریار در پای دل افشانده مهر درخشان را تا فتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت نیست که بترصیع سریر پا

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست به نجستگی آیین جلوس سعادت
مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گرانی بار جهانبانی
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد هست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی هست و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سائیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد ره جبین
عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
تواند بود از کمترین خانه زادان بنظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که
عیار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست سپاس کوکبهٔ سلطنت خداداد
جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد

نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بدو جو بلکه به نیم خس بر نگیرد هرگاه لب ساز داد آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده مینوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل به بازنفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان
بخویشتن مینالم که غم جانگداز از فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو
ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید بجواب عرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجایی رسید که عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات
را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه
هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود فتنه
خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن پرداختی ؛ پرده از هم

جسته

پرستش در میان نهاده ... بنام مظفر حسین خان

نظم

اینکه گفتی که در سخن باشد + حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل یا دوست + جز بگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم ور زبان ترا نه یکی است + این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن + زانکه دانم کزین خروش بیم + ریشش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است درد فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده مشتاقی پیرا نپسندد و ادا شناسان در نوردیگی بدل کشائی مهر دل نه بندد لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین تو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله دو جا دل گرد نهادن سپهی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار و من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نور و تر علیخان میرد و تنهان از من یکی از دیرین دوستان خویش بیرون ستمگاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال نیفروخته بداغ فراق آورفتانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب نارسیده در نوحه باشما سرپا انیم کاتش گفتار آن فریبنده نشنودی و غمنامه که بنام نامیش بود نخوانده بودی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و تشنه خون دل اند دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را بکدام حیله از گداختن باز آرم بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر هرا نیز زهر آسا این بلا بساغر ریخته اند و بر بیگار جنازه دوست غبار از نهاد شکیب بر انگیخته روزهای روشن بماتم دلداران پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بجلوت غم پروانه شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت وداع از رشک بیجا انیس نتوان سپرد چه بیدا دست تن نازنینش را بخاک سپردن و شکیبه که از بیم چشم زخم نرگس شگفت چمنش نتوان پرده چه ستم است نقش ادا بگورستان بردن قهر و خاک خون باد که در معرض تاراج و

زلف برخ درکشید و سنبل و گل بار و بر+ صیاد دام گسسته صید از بند برجسته را آسودگی پیوند
گلچین گل از دست داده گلچین از پا فتاده را بیخبری چه آمیزش تن دادن شاید بهمدمی عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست و دلدادگان دانند که چه مایه صبر ورزی و محنت یابی است خوش معشوقه
وفاسگال که تلافی را از بایست پا بیرتر نهاده باشد و از هرکه بغمزه دل برده هم بهمزش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است دانند که جدائی جان دیده جگر پالا چون دل را آفت
که در امتحان از راستی نشنیده خواهم که بدین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن سنجیده وادی
پیمافتن این تنگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین هنگام گداز غم دلی شکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین نیست که گاهی آفتاب تاب کرد نهند
گاهی از جبین گیسو بند بپایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم تار و اورد دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که عشقبازی رسم است بهر گلی که شگفته زمزمه خوان ست و پروانه
که هنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری که هم بجمال رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند بود در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و این
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. فرد بر ما غم نیاید دل ز ار سر آمد+ دیوانه
ما اهتم سلسله مو برد+ صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من و را ابرام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بر آن آورد که نامه بنام سامی جناب از
خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش و اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بچهر چون من از غم بیگانه و آشنا خونست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش پیراسته رفتار آورد و اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نباید نامه را نا خوانده گزارنده
و انگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بهر گونگی پوید و ناپوده تا باشد روزی
با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه

**خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر**

فروغ گهر افزخنده نگاها کمتران را همین امیدگاها هر چند بیار و زیر دستش شب تار رسید و بیاتیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارشین از ابعاد تواند گذشت که نه از موی مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه ازان سوی ساز نوازشی ملیند آواز نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شماری
را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش بند خوی شرم سطر سطر از صفحه بشست
و بد بینائی آن مایه که بهم در پیچ رقم پیچ لرزه براندام آنچنان زور آورد که نامه را است از
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرزم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
رابدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد و ازین لختی باز آمد که در عصر ورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نیرسیدند که برمن از چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه مرده ام یکبارم جیله از مرگ امان خواسته و یکبارم آرزو دل بستنام پیوند لارد
بلنگ راستی روائی نگرفت و فیروزی با دشمن روزی شد تا لارد کلنڈ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایش روزگار رونق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند و الی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را بایداز
دیرین باز یافت بر کلکٹری دهلی بیات وار دریوزه ور دولت حکیمستان نجات داوری گو
را ادعی علیه صاحبان کورٹ آف دائرکٹر را داور قرار داده ام و داور را هم بپایمردی گو

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه نیز رگ خبر
بمن باز نگفت چون لارڈ الن برابجا در آمد و ی گورنری افزود دیده‌ها بر بخشش برشمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلستان که دیرینه زیبای
ملکه بلقیس منش کوه سلیمان حشمت ست بپارسی برنوشتند و بجگر فرستادم و فرستادنش با پیشگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و والا امیر الامرا چیف سکرٹر بهادر بنگاله نوشته چنانچه امسال
سنه در مقام آله آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بمول کاغذ ملکه
بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود و از اینجا سخن از سرگذشت ...
نوشته چیست و زین پس چه باید سو هوا زده گزرد و درین گوشه نشینی که زار و نزار خلوت نشستم
من از درد دل چون گور کافر تاریک چشم بدان سیاه کرده ام که تنها انجم سپاه زاده
را تنها گویم و بخشیده است جایزه از خوان نوالش بکس هیچم اما این کار نتوانند آماده
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار افسرده و سخن کسی آشنا در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید که سخنور سخن‌دان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و از رنش آگهی دانا تا گزارشی بیش تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فرو ریخت دست و زبان ستایش ستور انگار که ستایش
سرای تواند رسانید عمده شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پیکار و چون پیکار گردد تن بسراپای هر کارست این چنین یگانه فرزانه و آشنای جوهرشناس
با انهمه استواری پیوند یکدلی که سخنی از آن گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی بیمای حرف و بیاد است بنظر التفات فرستم تا آیینه کنند و آن را
در نهند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تنبیه مستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مشغوفی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان نسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفه رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه فرموده بود و غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواهر سنگ چه هر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که پیرار
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر بنمائیم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم ماه پیش هنگام عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تنگبار ایضاً شام که رسیدن نامه بر رسیدن جامه گرم
کرد و گرمی هنگامه افزوده که ناچار روز بو شامگاه ببزم حضرت آزرده بار یافتم پیش از ان
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکارا یافتم نزله و زکام و شقشقه‌ها تا زنده‌دلان شبها
بدین روز نشانده بود بالجمله مشاعره نیز امید نه و رهی را دستوری داده نه در انجمن بنجم گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای طرح را خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
در دور غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + تخت ملک تخوست و فلک تخوست سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور زعنوانم نمی آید + بشوخی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + همانا والا اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند و درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بنواز بکدام زمزمه و بخروش آرند والسلام والاکرام

**ایضاً**

امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز نشاطگاه مهمان دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه وی آمدند و دلم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و بخت گویان را در سر نهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود باید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی خوانده درگذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران درد و اندکده فرستم تاخیر و زفرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا اگرچه در آستین و این
را نگفته در دست پیر فرخنده نامه من سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
هم بخت دمن از دری نامه نگر بسنجیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل یا پیا این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز
بتوانم کرد زیاده زیاده

**ایضاً**

رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بر زبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد به مشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
سحر سنج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
رشک آورد و جادوان باید که پیکر سخن را جا بینند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم سخته گویان نگشت غزل خود بکیفیت پیش از رو و زغزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقا ده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم آنرا پاسخ نگارم

در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و ورق تا

بپایان نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بپا خوف محشر داشتم + خود همانجا رست کاندر

زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر

چاکم + خواهم سخن گفتن + آزرده ترک بیم فتنه آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا

جگر از اندوه + گفتم بچکم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا

عذر سخن خواهم + چون گرد غباری بود + رفتن نتوانستم + آزرده لبتام آمد + لا بلکه سپیده تر شده

سر مانده به بالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه توان خفت + آن خسته که غمخوارش

بر زخم نمک پاشد + وز دیده بیدارش + خونابه روان باشد + چون از افق شرقی

خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد

رفتم بجگر کاوی + وآن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + بی پرده

چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از حصر دمیدم من چون

من نوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی +

زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بود است بدستم در + چون ناله نوشتی را

تران شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه راز ستی

فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچم + وآنگه به نشانمندی + نزد خواجه روان سازم

کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + تجاب در والا + بهر ده دروان کردند + هر چند

در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با آنهمه خوش نبود + پوزشش

نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران نیز + کش پاسخ در دوان دادم + بل

خوشتر از آن دادم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نوا با بود + در پرده گفتارش

کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + خواهند سلام از من نامه پیام

## مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه

ضمیر منیر حقیقت پذیر رفعت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مراسم سپاس یاد آوری که بهر آئینه
نوعی از انواع مهر گستری است مشهود میگرداند که تختهٔ گل وزیدن فردوسی نسیم و شادابی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن توانند و نتوانست صریر
خامه را در آن مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته
بند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و در آن نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیداربختی بالین و بستر مه جبینان و تیارگی
توقیع سبزی حرف دعوی نازنینان و الائی و خوبروئی بر گوشه دستار بادجنبش بر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهود بخشش و موقوف النظر بین السطور فهرست متاع جنت روشناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بوی
پیراهن چشم روشنی اعاده نور بصر و نمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش و خود

بهر پرواز بو شهپر بخشش + شمیم روان پرورش داده اند + و گر صورت شهپرشس داده اند +
از آن روست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پذیرفتن نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + پراکنده آن
بخششی بو نوشت + شمیمی که زان تازه گردد دماغ + فزون آمد از ظرف گلهای باغ +
نگهداشت آنمایه دلفروز + بکاوی بخشید اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامه روزگاران شده + اگر جور زان اختر شادی بود + نه اکنون گلهای کاوی بود +
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخنده دم +
چنین تازه برگی درینجا کم است + بدانسان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + از آن

گل که آرزو بگذارد باد + بهار را چهره او قف و دستار باد ۔ **عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جمیس ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است** بحضور والا

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگیست بعنوان تهنیت بجا می آرد والائی
پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که در آن روز دلفروز که بسراپرده قرب بار
راه یافته بود و بهمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را گردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت رفت
بدین فرسنگ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هر گاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا او فا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن جز با
زبان نتوان گفت از آنجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت اینهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که هر روزه تشریفی امید دارد هم در بخشش
به استوار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون از آن رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بهیچ آرزو در دولت کشود و از آن راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز همدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص (قوم
رعیت خاص الخاص شدم و رشیدگی بعنایت استظهار داشتم و رعیت گری بر عایت سزاوار
آمدم بشادی می آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وابستهٔ خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدی خود را جم و پرویز
خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد منکه سیه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جای برجسته‌ام
و نگینی از نقش حرف تهنیت بهزار رنگ زمزمه ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیرفشانست
و ابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش +
خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوهٔ
سرو و سخن مبارکباد + ز نشه‌ها که بپیمانهٔ کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زباده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + قضای اگره چراگه مسیح
دمیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف با همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفته‌ام و کمست هنوز + گورنری به جمیس تامسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از طرف
پاسخ این تهنیت نامه تا کام تمام تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود باز دانم
نیز دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد خط مظفر حسین خان یارب در
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرمای کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
نمایش تواند کرد از آن پس که نقش دلنشین رسیدن و دیار در آینهٔ گیتی نما دیدم شد زبان
دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام
بنشسته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند حتی اندازه یاد آوردن و زهی اند از ل بران
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نقص عطر فشان شیوا زبان
روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزدود ولی توان سود
و خوشدلی در میانه هم روی نتوانا نمود نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعهٔ انگشت نما
توانند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دوستان سنج این کهن دیرم و نوای
سازم درین گنبد گیتو پیچیده است اگر هرزه درشت در نش آیم چون چنگ گوش تاب را شایم
و اگر بفغان از سر خامه بگذرم چون حرف بسملی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم نیز دانند که
آن گفتار که از ان سو به بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گرانمایه متاع عالم قدس است از سبکسری به ناباییست صرف کنند یا خوار دارند
که نه اندران نازد انگارش خامه در بیان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بزبان من بود و مهر وفای
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگارش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بیدماغ و من بیدل + خوشش آنکه معذرتی
صرفه بر ستم گردد + با آنکه عذر از ان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

**خط بنام امیر حسن خان** **فرد** دانم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق + بوی که تن ز سوختن
استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و تختی خودنمای افتاده است بگوارید
تا دلق کهن را از پلاس قصد موده بپنبه چند بر یکدگر دوزد و روی و ترم را از موی ژولیده حلقه حلقه
بالای هم فرو آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سفی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
است گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش ودیعت است سرمایهٔ مقصود من و در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین پایه و خدام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا بخشانید و از در این بازپرس در نیاید که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت انیما بجرات و تفهیم نیر و از کجا آورد که دو سخن پیوندی و دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا و ریاب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ نازش هستی پیش از نیم دلی بود خسته نیدغم و روانی فرسوده و ورزش راز تا به نمودی بود خویشتن شناسا کرد تا پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و فی که گوئی نداشتم از هم پاشید و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سرآمد روزگاریست که خاکم جز غبار است و آتشم جز دود نه زبان را شکوه های جگر آلا کاری و نه روان را با اندیشه های خوبانه پالا سری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که بر قتار تدرو را خرامش آموزد و به صریر هزار را رامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی و هر بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دید کی باقی اندازه و روح ولیکن اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود تازد و برمن بیدل زبان بیچاره دراز کرد و می ندانم از سینه بی کینه من یار دوست توانا ستش در ربود تشنه پیداست که با تمام هر جرعه که آبش نا منده و هنگام تشنگی آشنا منده تشکیبد خوشا من و فرخا من که به لال خضرم از دل تف و تاب برد و اینک غم پیوند آمیزش سر و رازگسسته و از سر خوشی هوس را خیر باد و خود را دستی مرزاد گویان نیا منه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی گو می و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن چینی و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریز و بر دوستی روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و در د بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و یاد هم نیا لنظر فرو ریز و آن دانند که هم از یزدان هیشه آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بر غم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکره گردد امید که زین پس به بنده مهر
بنده وفادار و لفظ سخن مخلص بهواداران نگارند و به یقین پندارند که تلافی راز زبان با دل یکی
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامهٔ مرا در لوز و نامهٔ اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشاد و تنگ رنجه روا ندارند
انشاء الله و الله هستم که بدین زبونی تن در و هم عذر نارستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی هیچکسی
روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا تا هم شهر و نام من که هم درین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحهٔ مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را نظرگاه
غادر اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزار ون مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا منشا
نامی نام آور چون دولت بخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم بخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مژده انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرو از روی نگار
دلکشاتر + و زیبا و بیار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین دعاوی اگر بخت را ستایم
هم هست بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی با من
از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بیشتر اند و به ستایشی که برتر از ان
در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان پری تماشیه پرده شیم و اگر دیار هنر را خداوندگارانند ما به بندگی حلقه در گوشیم از بیست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بیدان
افشیده اند که چون سگالش مغز سخن را کاو و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرو نگاه تابیل
هم نداده چشمه لوقی + هنوز عیش باندازه شکر خنده است + امید که درین راه پی بیوا فشرده ند

وبا من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خو داین روی نالم که ترسم گفتار ربید آمو
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من
جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتو ام زنده و نادیده سراپای ترا + یکجا نام ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدیگر مهر گرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی سنه ۱۸۴۴ع **بنواب مصطفی خان بهادر فرد** بود تنش از شکوه خطر
ورنه سری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجیب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم آنچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از آنجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر چیزی اینها خود هستی داشته باشد نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار با
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پیدا نبود ان سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نیز بخشیدن نتوان نیست بلکه
وافی نداشتم و نیز باقی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام بچشمداشت آنکه به پسندند
هم درین ورق می نویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدین سان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از خم چشم بدخوبان که تراست رباعی
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ
توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت
جنگ بهادر** شروان فیروزی آفرین فیض ورزی کر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرهنگ فیروزی بخت ناصر
و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی پختگی خوی و فراوانی دانش و

فرزانگی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروز نیرازان که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنود و همه آن می‌سپید که اگر بخت همرهی کند
راه بار در آن بلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید خاطر
خاطر راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
مخصوص مستمند نهان ماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سر آغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند بگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد تا گاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را کلبهٔ احزان آورد
دو سه بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و دعا بود و از من جز آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزون
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بردل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را به دهلی گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبهٔ روحانی من یا از ماهان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود موفقند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک نگارارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته‌ها از دل بزبان آمد همدران راز گوئی خان راز دان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا در آن بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستائیم که بران
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری
دل خلیدی و حیرت بورزش چنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنیده که داد روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پنداری خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اعضای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
بر مسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + فیروز دولت و اقبال چشمه فروغ بی زوال باد + بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرسانند که سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیخت تا فتنه باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و تر دلیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر بخشش چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیده بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد دیده سیه دردان
و بیداد خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دیگر چیست نهاد درخوردگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی در من قال مرصع خاموشی
از ثناهای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مدح باقی است در نورد
این عرضداشت بر پیرده روانست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گر وقتی بسر آید روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهره تر دستی انگشت نماست و آمال بزم به بهشتی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامه گرامی پیرایه همایون نظر به بستان سرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه رونقی افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و تا مشک عنبر
کیوتره نهاده اند چیستی است که رایحه روان آسائی و بجرعه خرد فزائی نه رحیقی که فرخ تر
از بوی آن گر تیره و چه آشامید نقش رنگ دامنی ریزد + روان سپید عرقیست از گل خوشبوی

می‌شنود و هنگامه سگالش در آن می‌رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد و خود را به پیشگاه
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد دل سوده
را از غیب نوید این اندیشه بخشیدند که بدامان گویای خموشی یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه چیده‌های تازه که در جهه باختر سرنوشت دوام است به نقل و تحویل برگوشه بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد و از آنجا که سخنوری شیوه دستانسگری آئین است هم نکته در
انجمن پرداز سخن گشود و در گهرسنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش به شیوائی پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
در این نظم نامه به نثر ذکر قصیده مدح سلطان جهان آرا در میان آمد تشنگی ذوق گزارش
با قصیده و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
سوخته نشت از نظر می‌گذرد و بها نامورم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم و آن
پسندم که بپایمردی ارسطو به اسکندر بپیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواسته که حداد نگاهم از
منور را به آصف و گدا را به ارسطو خود را انجا او ند سپارد و نیز دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا یاد خط به نام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله پرده انچه از نوای دارد و هم
سرا بر هوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن نیست از آنجا
که دیده‌وری داد گیری است آنکه گرانی مایه سخن سنجد و گرانبهائی پایه آن فرزانه بخشید فرو
که سخن از بهر گشت و افزونی ارزش از آن نگرید و که خویشتن به او وابستگان دامن دولتش
گیرد بهانا در دفتر قضا سکه این سر کرد دولت جاوید طراز به نام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روانی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند گنج گوهر معنی
در آستین نهای کشور سخن را مرزبان و بیشه فتوت اندیشه که به سرمستی التفات غالب

را نشیمن راهبران خرابه که نشیمن او ست تشنه کام نگذاشته و سفینهٔ از نظم و نثر که در الفاظ
را اهیان ثانیه کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
شنگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و مانش شنگرف بلیغ و هر کس سخن تواند سنجد و
اگر همه جمشید است بلند نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزه توانستن کرشمه
و فرهنگی بشیوه و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی بخشی آهنگ و شیوائی شیوه
دلاویز این نگارش را بکدام زبان توان ستود + دیده و ربا این سحر نوا آئین که در تحسین شگرف این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست باشکم چه کار + بیرون دم از خویشتن تاگیر
عطار و جامی من به فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را
صفا دادنی فی دیده و دل را چشم روشنی گوی نام ساخت اگر نه نظاره گواه است و مشاهده شاهد
که قطره با محیط همانی است ذره با آفتاب اندازی شوند شگفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
از فراوانی شادی تن و سیر و جان در تن نگنجدی نهفته مباد + که بنیای نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای جست اداان و که این فرود و دوان خاندان یکیست خود را ازلی نازپرورده
این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی گشته و بیگانه گیرد نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ
خیال این خوشنا به چکان مقال پیداست که اخوان مجیح احباب را که با من چشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در هیچ دلی نسبت قدیم هیچ چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست آویز
دانه طلبی و گدائی فرد در فن سخن مستعد حسن قبول نم + تحسین نویسد برات صله ها + بجست ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هر گوپال تفته فرد میرسد گریه بخویشتن نازد + تا عناب
از خویش خاکسار تر است + درین هنگام که روز سیاه عمرم شب است دوانی که روز سیاه چگونه تیره
شبی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سود از دم من چون

در اقصای تنگ‌دستی بیچاره‌ام تا چه پایه بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی از سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهبودی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد و همانا از تعلق خویشتن شمعی برافروخت که به روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار حقیر
را که در سخن هم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای گفته شیوه بیان نوآئین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فرزانگی گوهر فروهیده فرهنگ را در دین ورزی یکدل و یکتا پایه
جا داده‌اند با آنکه سخن نگوییم و سخن گفتن نمیدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که در شیوا سخنی
سخن فهم کرا توان گفت در افسانه‌ها دیده‌ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیم کرد یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره به جوانان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو قسمت
کرده نیمی بسته و نوی داده و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گوییا که گردون یکی از من
و بخت غنوده سر از خواب گران بردارد که من به تماشای این دست از دو دستی روزگار فارغم
و چنین دولت از دنیا قانع بهای شما سر روز و شب گزینی هنگامه صحبت است و تحقیق نیست که شما را
یاد نیایم و گله‌مند شما باشد گر نسازیم دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا به علیگڑه رسیده‌اید از آن درین
گرد و نوشته آید که در اکبرآباد گفته‌ام پاسخ در اوراق اخبار اکبرآباد و غزلی مشاهده کرده
گفته‌اند و پیدایی که ما نخواستیم رفته‌اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خوانده‌اند
که دیده ایشان را بود فرا رسیده‌اند و از من خواسته‌اند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
بنوشته باشم با ایشان بسپارم تا در لفافه خود فرستند و بسوی شما روان دارند فرمان
همچنین که هم امروز که شنبه فردای روز رسانی نامه بوده است این نامه نگاشتم
اگر زود رساند خود هم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم نگیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود به ڈاک نفرستادم عمر و دولت تو افزون باد نامه نگار اسدالله

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڑه

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهر فشانی کلک
مرا نگریسته و بمن روی آورده بود و من بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی نگذاشت
اما بشناسم مهری که این ولا اباه با من میورزند آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آورم
واز دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن بهم چه خوش باشد که پیوند اقامت بگسلید و بی کده پیمانه
ارزش شماست بگسلید و بمحلی که ... فرهاد که ... خواهستان را دعوات
گسسته تر از یاد او بیا سپار + توفیق کار آگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین بهادر سهسوری
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان دیگر لطف شما
بیان شما شنوده ام که حضرت شیخ جلیس نعمت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاءه و زاد علاءه که ما بیچاره را بمنتهای دستگیری وجود مسعود ایشان نظر فی بخشوده اند که اگر بمثل تو اند
را تکیه صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان بر آمدی وگرنه آن بقعهٔ مقدس مارهره بطواف
در آمدی بگفتار غالب بی نواسری دارند بطالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر
خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلان و نشان مند بندگی صاحب دلے
دو ذریعه شده ام اگرچه دو ورق کاغذ از چند غزل و اندر رباعی و داشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان پابند نیست که خدمت گزیده بود نیاسوده دیوانی مشتمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو یکیست آورده بود که فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند تا چاپ شما ناسفر نشستم تا هرگاه که توانید بدان آئین که درخور دانید روان چاره
در بدل این نقد منت پذیر و هم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبد الله خان بهادر صمد الصمد در مهر مختص بوالا خدمت فلک رفعت القاب همایون
خطاب فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیر اندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان اسد الله
ماسمیاه را رخصت گرد سر گردیدن و دست خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

خویشتن بودن از گستاخی و فزودن سر نیست گویم من و یزدان که اگرچه ناشناسا گریست لیکن نه از خودنمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی داغ بندگی از روشناسانم چون دیده‌ور چنین است هر آینه در طلب تفقد سخن میرود و تا پدید آید که با من چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت را بنظر جهانیان دارا دربان درآورد و مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خداوند آن نظم و نثر را با ادائی که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند بپیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پیکار افتاد و بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت رهنمایان بسوی من برگرداندند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانیدند همیدون پیشانی بخت فرسخ دگره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی تکاپوی ندید [illegible] افسوس [illegible] خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت چشم یاوری می‌کرد و خرد هم بهمین رهبری که در عرض چاره‌جوئی بدان حضرت روی آورده‌ام خواهش آنست که قصیده و عرضداشت بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق در آن هنگام وعده صله در حکم نوازش هنگام دگر نگذارش درآورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستائی رسانند سپس هیچ چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چسان توان شگفت سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را بپیوند دعا انجام میدهم و نگارش را بدعا انجام میدهم همیشه دولت و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه [illegible]

فرهنگ آفرین فرزانهٔ بدگزین که دبستان کمالش موبدان آذرپژوهین کودکان بر دن اند و نقاوهٔ
پیمان جلالش ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوشش در سر و نگینه در چشم آفریده
است و دانش های پیشه اوپیش های خرد و فرایگزینی او از سپاس گزاری دادار به صحیفهٔ طرازی
سپاسگزار ایم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دست می آرایم همانا بزم انس فرزانهٔ یگانه در اندیشه
می گذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده به زبان خامه که همچون دل نگارندهٔ
نامه و دیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خرسندی که خواسته سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
می خواست که خامه پیرایه پیوند و فروغ گوهر شب چراغ سخن نطقکده را وجود الصافت بالای
طاعت است هیچ پایه سخن بنده های پراگنده گرد باید آورد تا پارسی زبان و بیشه در نثر و آهنگ خست
توان بست از پهلوانان پهلوی گوئی هیچکس اندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و دیگر
هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است و جریدهٔ نظم پارسی ازو
که هر دم آن را او آموخته نامند و هر چند به حافظهٔ خود هم اعتماد نیست اما شگفت که این بیت هم
ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + چو شود خاک بر آن خاک
گذارت باشد حسب الله دانا دلان دیده و چند اهم آیند و آموخته ملا را با و آموختهای
اردو زبان لکهنو سنجند حاشا که فارسی با هندی و شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلند تر ازان ست که بدین پایه فرود آورند کرشمه های لولیان هند
و شورشهای دلدادگان اشطا لفه جز به زبان اشطا لفه گزارش نپذیرد و انگونه ترهات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + حتی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنگ انگیخته سرایندگان آن پرده هم بست میخوا
و آئین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن و آموختن در زبان وری بدان ماند که درین خجسته
زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش و آموخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه بدپذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رو داد نمائیم + چهره آغشته
بخونناب جگر بنمائیم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمائیم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بخندند که دیوانه آیین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شیوهٔ خیره‌چشمی گرد و اعجابی فی و فانه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچک دل چنان پندارد و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و تا مه
برهنمونی دگر گونی میرزا خادم شیخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد و نیز بر شناختن وی نیز رهی نطق بشمار گهرهای
راز و خاکروبی نهیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و پس از خامه بروی ورق فرو ریختن این شگونه انشا قلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم بهار خوش نیست که دیر از دیدار بهره بگیرد و دل بر آتش مهربانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میر مهتر آرایش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب سنی بست
خاک‌نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را پرسش دریابند دور نیست با ب
این آرزو نوائی پذیرد عمریست که بی‌نوا دربان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم فی فی غلط گفتم چنانکه بید از باد میر قصد هر چند بدانم این لاابالی پوی در رقص کرده
می سپرد اما بفریب تا تنگ نشمن سنج دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه بینم که
که نال قلم را بارگه جان منتی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را آئینه
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانم ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود که فرو رسیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد دو انند که فلانی از سخن گستران است + خلیجم تب بی نو خیشم

محیطم بی غریبم ولی روشناس جهانم * بمضمار دعوی خداوند رخشم * در اقلیم معنی جهان پهلوانم *
گرفتم که از تخمهٔ افراسیابم * گرفتم که از نسل سلجوقیانم * دل و دست تیغ آزمائی ندارم * ز ره رسم
کشورکشائی ندانم * چهل سال توقیع معنی نبشتم * سزد گر نویسند صاحبقرانم * بخشیده نشست
انتظار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان می فرستم چون آرزوهای خواجه در نظر نیست
نامه بپیرایه درازی نمی پیرایم والسلام

## نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان بهادر شفق تخلص

بنام ایزد بی نیازیهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارغنون گوی طور را که
با آوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرده دیدار دوربانش نبید نه پذیرفت به بخشیه نگذاشته بانگ موسی
صفت التجا آتش فرو و خفتند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زده و از آتش شکوه سپید
هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه مهر ورزد آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظاره گه مهر مشعشع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص نور الدوله خطاب همانا که چهر
صورت که نگری همین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فرود آمد
اگر درین سخن افروزی و فروغ اندوزی دل غنچهٔ ذره جان گداز هستی خاکم بدهن
خود را دوران زنش از خداوند ید بیضا افزون تر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را نه همین آسمان دیگر هست بسوی آن سرچشمهٔ نور رو دری می آورم و بجود
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب * بهر زمین که طرح کنی
نقش پای را * گفتگوی ذره و آفتاب بپیکش از هم کشودن نورد آن ورق که پیچیدن
و پیدن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را از رشک
خون گریه تماشا صلا زده هم چشم بد دور دیدهٔ حاسد کور بهدران هر دو مخمس که پندارم
در سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نو آئین از تنگ مائی کاغذ تو نباشد و تنگ تماشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق بهلو ن

نظرگاه جهانیان سکندر در دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صور هنگامه سخن پیوند همسنگ
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروغ پرورش همنفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان شفق مولانا سید احمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگرچه مرده بلکه مرده باشد بسیاهی
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین برده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده جادو دان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس از
انجام این سر گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را قطره خونفشان است و دل دردمند + از دیرباز سر دستانسرائی اندوه
ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگاه است گاه گاه ناگاه در رنگ ریخته ریختن و شیوه لفظ برا
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف نارواد دل آویختن اگر در مقطع غزل مستانه بهم
زده باشم آن تنگی که گمان کمالی که نداشت داشتن پنداشت که روی سخن سوی اوست و در مقطع لیکن
سهو دستیاری پنجه گامی زده است که گفتار مرا پاسخ سازد دادن سبب سستی این ترجیع فرو ریخته
خامه من است ترجیع ... گفتار فخر نیست آن ننگ من است + سر سخن فرو نیاورده‌ام و قطع نظر دلیل
قطعی اعتبار شعر دم آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاگان خویش
سلطانی سنجر و از کلاه و کمری بهره بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم و درین باشم و از آن
ره سپهرم ذوق سخن که از ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آینه زدودن و صورت
بینی نمودن نیز کار نمایان است سکندری و انوری خود نیست سخنگری بگذار و سخن گستری خوی ناگزیر
کرده‌ام سفینه در بحر شعر که سراب است روان کرده‌ام قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا علم و روزگار
بی بهری نبود یا بود دشمن پرورشت همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگی کار من کس نشناخت فرجام کار گفتن
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است در روی بهار رنگ دست بلرزه اندر است

وپای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز کاشته ام فردا چه بدروم فرد دوشش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود از آن همه کالای نگارنگ دل برگزیدم + دل سودازده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن نشد آهی گشوده است که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان آهی لیقان آورد رباعی ای کرده بار از لشکر گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش پیدا فی + ذاتیست بسیط منسوب بگره و پیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سنجیده منظر بیانم نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیرالدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از آن سبب نگویم و لیکن نه پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده چنین میپسندم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و یگانه آن ستوده نامور سلام دبستانگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از مهربانی مولانا سید محمد علی خان حسب نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و در سایه سپاهیان و یاد والسلام بالوف الاحترام

## خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر

سلامت + پرسیدن این پیوند و پروین پیکران مانند که شعاع مهر و ماه تو ماه بهم تافته اند تا بافته اند بنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده پیش و در سجود آمد تا این آیه زو اکنون همه تیرگی زدوده است پرتو شمع دودمان آل عباست پیوند و پیوند خوبی شمرم از هر چ ربود و تکلیه اندیشه ستم در دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سواد ارمغان رسد از آن سو گرانمایه لیسان نمیدهند لیکن از آن رو که انبهه بخشش از جهانیان میدهند و خبر از آن میدهند که رازی درین پرده نهفته اند در بندگی شما ایشان خود هم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی جام فردا امید وار هست پذیرفتن از ترک و تاجیک نشکست بار احسان اولاد خداوندگار که خواجگان بنده پرور و بادشاهان و گیتی بخشش جهانپناه ند آخر هرگره را گشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند جهان

خداوندزاده و نبیره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بخشد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی‌پذیرد هر آینه گونه گونه
خیال را هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام سید عابد علیخان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوا روش دانش
همایون روان را پاداش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد انست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را بوده ام دیده گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست داده
نگارش فرزانه یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوی این دیگری نیز تیره رائی
که از شیوه های آشکار و انگیزه های آرزو آرزو نشان نبود نشان آنست که این دو روان اوده
فراز این گیتی همدم یکدیگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این و پیکر را آمیزش
هم ناهمگون بوده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش یاری چون خود همه درین نامه هم گویند
که از دیر باز ترا می شناسیم و بینش و بخشش این انمود همه سود با خودم گستاخ و سنجم دلیر ساخته اند
و همیگویم که دیر یاد آورده اند درین تور و دیرین ستم رفت سستی دیگر آنکه ادبهر دستان نگارش
خویشتن دستوری همی جویند گو همی نیندیشند که آرزومندان ناتوان دل ناشکیبا نفس اینها به رنگ که
در آمده شده و نامه از دو سوی روی دهد نیز برنتابند در روشنگری آئینه گفتار با پهن زدودن
از خود به تا جایکی خشنود بخواهم شد و انا درین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهراند و هم از کارگزار که
هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی بجستگی نیر و دستم جام باده
هرچ دست آموز باد راز اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۶۶ء بنام قاضی عبدالجمیل جنون بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این خود نبود اسم
مسمی یعنی غالب بیبرگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکویی را نسیم
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند در گیرنده بغزلی چند بوده خویش نوری بروی دل کشوده کشتها هر از ان راز

روزگار نگرانی سر آمد و وقتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که منظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب بجانب من زمین بوس سند و بپاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش بهای سودن و سر در رهگذر گهربار هم از زبان پروفشان شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده و خویشتن
پیوند انگاشته اند امید که همیشه بسوی مهر [illegible] مهر از هر چه سود و زا افزودن باشد هست می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبد الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامده که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را بثنا خوانی و دعاگوئی بپذیرند اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم همتی خرده نگیرند و لختی با این که در گوهر
خویش بها پیدا آید و یاد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر قرة الکبد بهر نامه
بهر خود نیز هم دارد که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست اما سخن گشودن نه آسان است کاش ماه خورشید بخت یا
فیروز دولت جاوید بودی تا ناگزیر به نیازمندی بپذیرفتندی یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی نامه تو تسلیم گفت که پرسش باقی الگذشت گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست یارب آنقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از دردشتگی و آزردگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده بپست کجا برم
هیهات و بیخودی که دام سخن از دستم رست که ببین مرا بدل [illegible] دعوی یگانگی طراز بست تا گناهی هست
ندانسته ام که چیست من آنرا ز سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که این
بیخبر و بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند بخشایند
و اگر گناهی هست آنرا در نهین جرم دعوی یگانگی را که من خود بدان معترفم بخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و منظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا مهر داز هر سوی درواپه از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پیشکار
غالب پرستش سزاوار یادنگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۳ هجری یازدهم
اکتوبر ۱۸۵۶ع ایضاً فروازان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری تخم خرمنی
و کمین باشد نوشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم مهر ورق و خامه سپاس
نهادنست و هم خود را نویدی افزودنی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطهٔ نشستن دانه و دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بنوشتن نامه نیاز
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم صبح جمشید نور خورشید شده هور نیز دیگر در بخشیده بسوی سست
ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری لب بیدا نماید مانند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا در آن تنگنا فروغ
چهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به تقریب تیر دهی ستایند و همت
همی ننگ هم که ستایش هم بدان سوی بر میگزید واری نکوهیده ام و سترون از ستودگی منش خوبی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ بجا آوردن فرمان دانسته باید دیدارم هیچ
که نوشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت این کتابی جواب
ندارد و یا انیمه آن گناه که گماییتر دارد گیری داشت چون نیز رسیده باشد و توقیع بخشش ودی نگاشته
دانستم که بخشیده اند دیوانه را مرفوع القلم پنداشته اند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که برات
نامه که پاسخ آن درمیان کتاب فتنه سلام نشسته اند شنیده ام و بسزا رنش سزاوار فریفتگی اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی بجواب سلام فرو گذاشتنی نیز هم مند بودی چندین نشست آنکه بود زنش
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل دادهٔ آن
انجمن و اهل انجمنم بود که بر آرزومندی من بخشایند و یاران بزم ره نمایند و ورق گردان نیرنگ
دواستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند خامهٔ بی برگ و نوا را به نوائی آورم اما این
راز وادی زبانان درنیاید نورد این نواسنج همچون نال خویش پیچ پیچ اندرست و از من که کار فرمای
دیم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بحسب
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده سروری را
بوجود مسعود نواختن و لقب افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاه داشتمی و نامهٔ تهنیت نگاشتمی از من آن گستاخی نیز
داند که آن نه از ناسازی بخت بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در تهنیت ندیمان بزم انس دانستم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و دامنم گهرهای شاهوار یکبار فرو ریخت بجیبم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن راندم یاد آوری عطای آن عالی ولایت مهد را سپاس گذارم هم غم از دل بُرد
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند یاری بپاسخ آن جانفزا نامه و گلشن صحیفه
که چون جیحون و ریزش لآلی عبارت از ورود دلنشین سازم نیز هم و بجهر عنفشی که خامه را دران
منشور رفت روی داده است سجده می دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فهرست لطف
فهرست گنج خانهٔ معنی بود نورد از هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش و التزام
مشق چنانکه در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بپیکر اصلاح آرایش کردم اگرچه دانستم این را بهمرهی بیهوده این ساز آزرده اند پیوسته
گویان گفتار میر و میرزا و از زمرهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتمی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه هم
گوش شنوایان رود که چون لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و بهره یا از نامه جداگانه تحفه
پنج آهنگ اگرچه از من بود چه گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند لیکن نکته های رفتن دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش در آمده ع راست میگویم و راستیکه
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد یاران مسوده ها برده اند و نسخه هم کرده اند و
جا بجا بکالبد طبع فرو ریخته اند و آنها را سوداگران برده اند و بشهرهای دوردست فرستند و فروخته اند
به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخهٔ از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا فرستاده ام لاجرم بهمان روان داشته ام و دیگر هرچه دست
بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان سخن
میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از قلم بدر نرفته برمیدارم
و درنورد این نیایش نامه فرو می پیچم نگرند و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار در زمزمه این
هنجار پدید آید خامه عیار چه هر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب معالی القاب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد
تا دم صبح قیامت روشن باد به انورالدوله فرد باخیل مور میرسی از ره خوش است فال +
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست + مهر بیتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه می
بالد چون التفات حضرت نواب بهادر دانا کامیاب که دریچه گستری چهر اند و در رایگان بخشی ابر بهمن
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت اینکه در هیچ از ذره کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را باین بخشش چگونه ستایش توانم خواند حاشا که یاد این بنده از سر
داشته باشم مرا خود سخن در آنست که سپاس بی سرشگان و اگر نگاه سپاس این مهر پایه ها ساسی
بیابانی چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه او رسید و در روزی دو قصیده و دو مخمس و یک قطعه نامه
درسه نسخه مثنوی و یک ساله مولد همایون چهل و پنج تنگ تیرز و خوشا تیرزه که بدان
ارزد که اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات از آن بکی بهتر است

پلهٔ نبات از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین نامه انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی خرام
نگاهداشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش در دهن
میگشت که بی بینش تیشه و کوشش فرهاد بیش جنبش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در جوی بهشتی
و نی انگبین است همچنین است که جز به تبرزد نشکند شگفت که این است اما که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر سبق است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فرزند گهر
فروزنده اختر خواجه ضمیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه بهره ام نه ما
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جامه سرای جشن
را باید از تماشا بار کجا و بتقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد تا نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خاست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فر و زنده تندرستی هست
از سراپرده کمتر بیرون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازش آرمند بندگان را
بار بد النسان که شیدا و شیفته اند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه پرستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گزیده خوانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که پوزش خواه گستاخی جرأت خویش شوم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بهر جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه پیداست که کارافزای نگارش به بدیده و تبدید مشفق حافظ محمد بخش صاحب است لیکن پیداست که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته‌اند که این نامه
گم شد که درین بار نیز همه نگارنگار رفت از خوبی نشانهای مسکن آنگاه نیز است که مکتوب الیه از فرومایگان
دور نامورانی باشد تا همه همسایگان باشند مرا ز پیادگان ڈاک تا پوست با سطر همه میدانند سی سالست که
خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که میروم دو و سه سال با کم یا بیش ازین ایام
پیادهٔ ڈاک بهانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن
بنان گهرفشان در نوشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خانصاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این دو عینها از ان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان نامی نیز ورقی
که چون سواد آنرا بنگرند و نور داد هم گشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه
نخست نیوست عدد اسم مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد داد را
روح روان + نی نی به نفس زنده کن هم نفسان + ای هم نفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و پس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت نگین بهشت و به فر تاب دانش فروغ گوهر نشستین اختر ارزش فزا
نام و نشان مولوی محمد غیاث الدین خان طال بقاءه و زاد علاءه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام جوهری که رنج خاطر متاجا بنا تم و ننگ مردهٔ خوابانیان بر زبان کلک والا نیز
صریر گذشت اینکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آورست بفر و سپاس سترگ
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را خورشید
ستوده باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان را دوست فاپیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که
مخدوم رهبر و خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نورد نامهٔ مشفقی حبیب الدوله بهادر
رشید نیز دانستم که نیز در رو و سید صاحب غالب ستایی بر سر زمین کالپی رتافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سودازده او کشش ست و گرانی بجا ماند
چون بزبان خامه در فرستادن نامه را سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم اینجا
که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من شمارند یارب این
یک کرشمه که محبت شما کارش کرده و بدین فسون که نوای خامه شما بر من رسید هم دیده دیدار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام بمیر وحید
علیخان بلگرامی مصطفی گهر اسپ و سلاحی که میفرستم خود همایون انجمن میر سید علیم کرامی اگر گرد
در تجلی رو رستمی اندیشه از رسیدن من چه بدین نامه همین خواستی یاری آن جز رزدان آسانی توان فرا رسید چه رسد
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر درین باره نیز همان شیوه الیسندی بکار میرفت
کارفرمائی نپذیرفت و من از شرم آشفتمی و خود را از سر گذشتمی چون کار به کارگزاران آسان گشته آفرین هم
و سپاس بلند پر قلم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند قیصر گاه و هر چه بهنگام گذراندن و شناسا گری گفته اند
و شنیدن از شناساروی بر زبان محرمان رفته خود و توقع و بشارت ارمغان پیداست هر ذره خود گیتی
در خدمت فروتنی آئین آزادگان نیست یزدان جز داد او نه پسندد و داد آنست که غالب تنها درین کار
کوشش کرد و بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب ذوقی از من بدستور فرزانه رسانیدن وا زان
یگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و بها تا آن مخزن اهم که دانا
دل همه دان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرمانرا گمان
امروز به نگارند و در طور صحیفه که شما را بیا منح این نگارش نیز میباید نوشت سوی من روان کرده اند
سواد این نظم با منتظم که بدین دو ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه در خور است که بخدام مولانا از نظر
گذرد لیکن اگر حکایت بر قال بجای خود بگذارند و برعایت مقال بگذرانند بجا وارد و به مولوی
حبیب علیخان خدای داد که سپاس بخت خدا داد و را آفرین که خواجه یافته تواند و پی پیروان
ما بستگان کمتر سری دارد و یاد آمیختگان فتراک نظری فرود خود و پیش خود کفیل گرفتاری هفت ساله
هر دم به پرسش دل ما پوست میرسد به آهنگ آنست که نامه نگارش بساز داد و داد آید و هنوز نه بسته ام که نامه

بدین تار به بخیهٔ هنجار روان توان کرد و از بند مشکلم سخن کدام نورد از هم باید گشود یارب آن شناسه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان
شد نامهٔ هرزه عنوان دیده فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا بها تا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر پرندگان آن نامه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گمانهٔ دیر رسیدن [illegible] حکایت
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده ام
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننوشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و معانی
از معانی یعنی تفسیر سورهٔ هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و بر دوان داشتن نامه دوان
پیوند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه منظرگاه آن والی ولایت لای تقوی
فرستم فرو بیهوده را چه گستر آن سواد جزوی چیست بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر سبب
تالیف کتاب که آیین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بزودی فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سورهٔ والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده به سویدای دل فرو رفت شگفت که قصه از آن باب در ورقی
جداگانه رقم پذیرد و غازهٔ عارض نامهٔ اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بر درویش دیدی از من آفرین بشنود و باد فرستادن فرد انتظار پیش از آن که
گرانی بر دل گمان کند شادی افزود همانا حق آزرم دیرینه و دیدار جویی نگاه داشتند و از سواد نامه
ارمغان فرستاده تحفهٔ شهر بهیلپور و شیوهٔ والی شهر دل را چنان از جا برانگیخت که اگر بخود ببالد
[illegible] خواسته ام خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود و زود پیچیده و جوهر جهانتاب را در رهگذر تماشای جای ماند او سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری بیکس
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین پیدائی نهان شنیدن کردند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست
داد گستر آئین فرمانروا ماند و حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میکش قربان
نامه شما را خواندند و بذوق تربیت فقیر من نیابت سر و تن را آئینه در دهر گشت سخن ار بایه
تا به بخود و رشته مرا بیرون دل از چار فتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که بدیده و نظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام به حاشیه مکتوب می نگارم والسلام ایضاً نیز دیگران را نشاط و دولت
را بشارت که شاه فرمان داد و جانب بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز
بیست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بیک پیمانه گیرند و گروهی از شاهزادگان پایتخت
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند و چون بیرون هنگامه گرم گردید گوئی پیکر اندیشه ها نخست
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بابیان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف و بیدار بهایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان نحن سرود
که پنداری بر رنگین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا اعلی بخت
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بپهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند
مجرمی نام امروی از جی اشامان میکده صهبائی نشید مستانه زد و میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آنکه تافتن از بزم
آمده ام و راه تنگ و ابر گرفته و در دکانها کشوده بود و چراغ بازار روشن همانا نیم از شب گذشته بود که سر
به بالین فراغ نهادم و بیادم بود که روانی دادم یاد ه آشامیدم و چشم بامداد به ارک همایون روی آوردم
سلطان و ... که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت ز رفتن ... تازه کرده‌اند من نیز غزل دوباره
... از ... شنیده شد که شب هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم برشکست گوینده
سلطان الشعرا پایان انجمن غزل از خویشتن سرود و اما نه در طرح انا ... زمین بسته کرده و در خور

باقی است تا بلبل طبع مرا که دام نوا در خروش آورند ور. نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که اجنت بهادر جبلپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و سهیل را شرف تقبیل
می آساید دو غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که منع میکند که پیش از چه سنجیده اند چه سنجیده اند اگر نیوا
نسنجیده اند بلکه این کاغذ که من همسفر ستم بگذرانند فی برادر این رسم نه نکوست بیاینگی را دل آزار
شده ام هر آینه شما باید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود هیچ اگر نگاشته
خوشتر شنوده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی بیالد
و از شما سپاس نپذیرد و ارمغان را گرامی ندارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه آن شوق
فرو نشست هیچ خود غلط بود آنچه باید شنیدم + غزل ها را خود نگاه دارید و دیده و گوش را به نگارش
را از گمار دیده و آنچه شنیده و دیده نگارید همین نگارید + جان لارنس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کمشنر
برادر این مهتری لارنس است که توقیع ایالت پنجاب دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بنارس است این از که پرسم جهانی داند و من نیز همی دانم + بیا بیاد و همه را بگذار و دو اند
همه بگذرد غزل طرح نگه بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان حضرت که از شهسواری سر در پیش
افگنند سخن و فر و میر و هم و یا خضوع عرض میکنیم که طبعم فکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بیاره خامه خود سخن برانم این پیتا نهایدان ستایش و این مکتوب پایان
جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه هست سرسری بیاید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روشی بگیرد انم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
بنده خود را درین گستاخی نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و به پذیرفتن فرمان ابه
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن این است که چهار رباعی در مدح خواجه بیگم شاه والا نظر دیده است
تنظر میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی سه ورق زده اند و چنانکه بیازار دیگر فرو شده
نگاشته در نامه سوم ظفر الدوله و ابوظفر الدوله فرشته آیت ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله و سپاس

دستہ بستہ عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین [illegible] کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خود در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت علی العمیا انتخاب کرده شد زیاده حد ادب. راقم محمد اسد الله ایضاً

خداوند نعمت سلامت

جوهری عرض می جوهر زنی گرد و آب روی همه دفاتر درد هر چند چون منی را شرح بلا زبان زحمت بحساب
دادن و پا از جاده ادب فراتر نهادن است اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من است
ایدون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر حیثیت و پیر الال را از حضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و حکایت این باشد که اسد الله دام پرست شما و سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از باده
سرشار هستی ولیکن درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکبار روپیه دیگر بکارش آید سعی تمام در نجح [?] او بجا
رسد و پسند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز پایان این اتفاق نیز گرفته
آید هرچند بیش ازین پرده شناسی نمی نماید زیاده حد ادب. دریوزه گر اسد الله ایضاً

جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد شنیده امروز
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در جای دوری قریب
باغ محلدار خان است هم از سطوت آفتاب هرداد خیلی هراسان است اگر تیس عنایت گردد
سایه عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دوپهر روز برآمده
قرار یافته است یکباران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پیشین بیاید و پیشانه چه آنوقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود و زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد. فقیر محمد اسد الله ایضاً

نور دیده غالب آشفته نوا یوسف میرزا که بگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشد که هر زده رسیده
و رنج رهروی کشیده اند چه مایه خود را بفرخ آباد یافته باشند یا رب سعادتی که در غمگساری و همدمی
غالب فرخ فال اند و خسته اند صفت ایشان است. میر مهدی که بجنسه فریفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلام علیکم میرسانند ... باید تا ایشان بگویند که من فراهم ساخته ام ...

بستایید نامهٔ شما بمن رسیده است و آنکه من بنویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر بسیار و نیز نیک
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زمزمه جلوه‌ای دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند **اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی**
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن دران میرود که ازانجا که بسرزمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام بجا دارد و خواهشم
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش بجنبش زمزمهٔ خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر گاه گاه خدا را نگرایید نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواهد اگر در سر گردانند زمین پرستند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
بگزارند که این دل نام قطرهٔ خون خام توانستی پرستشهای اندوه اندوز برنتافت تا گزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چاشنیش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + سخ
صفی را چون جگر آیند و دو نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند را نگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی ستایم و مشاهده سالیانی
که آرزوی نگارش نخستم پدید آمد که بدست حبیب و ازان رو که دل بهارین پیوستگی از
دل نگاشته اند بر آن بتان پرده نشین روان می‌فشانم گویند در گردان عرب دلاوری
بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند بر آئینه فن ذو الیمینیم
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط می نویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفق میرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم تا چاره من بیچاره بیخبر افتند
ولیکن اگر گله پذیر است ازان نگذرند که سلام مهر از را چهرهم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین تیموری رباعی بخشست
رخشش پنج گل و نسرین را + وز تیرگی شهامه و پروین را + وز من که گدای کوچه سایده ام +
چشم مرتبه شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان ایمنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بندی است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رو دستور فرا نامه به افتادن سایه چتر
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت هما تا پنهان که سایه همایون نشان فرمانی
مرحله آب و گل است این سواد و سویدا مدار طغرای وارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود در بار دریا و ریا و در گهر بار که بدان اندازه مروارید بار که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست یا غاشیه
بر دوش که نهند تا نامه نگار خود از وی با نسر سخن سنجی ندارد نه گهر در تراز دست و نه زر در بازو
و شش مرحله از بیست عمر سبک پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهر ورزی و عشق بازی با نکو محضران و نیکی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیز گردان
پیوندهای روحانی را پایان بریده که خون از رگ جان فرو چکید از انبوه عزیزان که بهم آشنا هم
شهر و درین تیرباران جوان شد و تا سزا کار زار نماند مگر خسته چند این که و من بدان کشتگان نتوان
زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته و بهره و بهرم و بیماندار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نقش از رنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تار و شناس نظر آگهی و الا منظر شده
سیبوهین نیز شگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی بفرستم فرستاد
نظم اردو و سفینه افزودن نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان معمار فانوس
آن را تمام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر منظور نکنند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همانا
دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و سستی اگر هست همین قطعه
پیرنگ بود یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود و چشم براهم تا چه فرمان دهی

در معرض طلب کلیتره‌های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت بهنجار نوازش‌نامه‌ها
بی‌نوا نه این است بی‌سرمایه‌ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه‌پوشم نه کتاب‌فروش پذیرنده‌ام نه عطا
گیرندهٔ بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب
هرزه‌سرایم ناطق رنگین‌نوا سلامها تا از خمار به نشاط و سراب به دجله وا [illegible]
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بهمین فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی بخشید
که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
دمادم سخن سر دهی و پیوسته در پیدایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب [illegible]
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشمم از ره پیمانه پیمای خون مانا و تن از داغ بسر و چراغان مشتعل
در وامهر سینه پیدا نگاه نه پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سرآغاز پائیز پاری بود که نخل تنم
را برگ‌ریزی روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای هیچ پیکر است در ناسازگاری در بستری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار
سر آمد ناگاه از آن تلاطم خون به ساحل آوردند نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع
مردار بود هر آنکه او را نکشند اینجا سپهر مانا گفتنی نه سخن است من انگیخته‌اند و مجموع گفتارم از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته‌اند هرگاه انطباع به انجام رسید یک نسخه بمهر شما
میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن بوده داده است مستحق است سخنست عبارت قدسی معا و ضمه نقل کنم
سپس پاسخ بر طرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در دو لغ کاتب لفظ الصبوت
بجنبه بقلم داده است آیا این هم لغزشست اگر نفس الامر چنین باشد پس [illegible]

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا نیز
بتحقیق آن پرده باشم غالب غمین نفس سرآید قدر دست میگویم و یزدان نه پسندد چنبره
حرف ثنا است سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که همیاموت پای خوک در نظم نموده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه بالبسیار دیده ام
اما از رفتنگی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک هم چون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
الطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بد نفسی نشستی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد و همچنین ذوق
هنر باقی میگذارد که کلک ورق از کف ستم و نامه را انجام و هم چون گفتنی بپایان رسید تا چار ورق
در نور دیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نژادان هست و بود آفرین آنکه
گماشتن و کشور و ستاون کشور از آلای اوست بهر نیایش داورنده گرامی منشور بهانا همایون
و کشور را که پس از وی از آن ده و دد بیره و کشور که باز پسین آن گروه یا خداوند و نام اشیاء
دارد و بهر هنگام هر یکی بجای اوست پی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش گیرد
میرود بهمین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار اساس ستایند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سینه خیمه سویدای دل بیها انند نیرنگ روزگار دور
نگاشتن و لب تشنگی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن دارد چنانکه همچنین نیست پایه بلند نام که
شود از فرومانده گی خاک نشین یک شهر باشد و میانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان هر دیار باشد
جز من در دهر توان یافت از دیرباز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست آید و به
هنگفته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از آن گروه پرشکوه است که با من به زبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان ستا که نا

خسروده روان و پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسید یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم پارسی جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بیرونی رقم در
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرمایان نوشته آمد جمشید بخت آنکه برگ سبز اندرویش به تحفگی
پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
بیزدان بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته‌ام که پندارم فرو فهرست کالای الائی است که از فرامستان پیروی زمین رسی من فرو
فرستاده‌اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در تا آغاز روز بنام من از مهر مهر بر آن
نهاده‌اند بهر آئینه بدین نوید شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه هرا نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ منتدی
این فرمانست که تا من چون نام من گوشه نشینی روز خوش بینی وران همایون فرنشته آمد فرخ
غالب بجوده بهال گذشتیم به روشناس + در دفتر وزیر نوشته‌اند نام ما + شگفت آور رویداد نیست
گفتنی و بدین پایه گهر انشین که ازو در بر جر سر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بقضای عمر فزای سال است پیشا بیش و صفر از پی همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد انطباع نقش فرو ریخته‌اند درمیمون جامه نهاده به نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده‌ام چون درود ساعی صحیفه برافراز سال پارسیل
اتفاق افتاده در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع سبحان تصور باطل خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود امری است که هستی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان هیچ سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از بیر توستان انجامید و نیمه فر
نامه یافت تا نفس است کرده آید بخشی در نگشند و نزدیده شد تا گاه کار فرما روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماهی چون ماه بیست و هشتست
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم سراسیمه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو وا رند آنچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که چاپ
گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند بدین رستخیز بلوی آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از چابکدستان که نامه نگار را از
خویشان و ندانست گرد نیز و هشتش بر آمد تا چون شیرازه پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراهم
آمد و اینک در بند آنم که به دارالطباعتش در آورند که در خصوصیت مطابع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچ هیچم تا او نیز نگارد و نزد
سه ماه وارد دست مزد کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم پیدا
یاری بودن خواجه از مامورشناسی شمندان ملازمت بر زیر ارسطو فطیر سکندر رهنما خود از روی نگارش
سراسر آرایش تا همی نامه که بنام خود از من بدنشان و خبر نواب مختار الملک خواسته اند پیدا آمد
گرفت امید که در روش نوازی را پایه فراتر نهند و سار بجوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دستگاه
وزارت بعلاقه کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معنی نسبت تا با لفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور شده دانا شده باشم و سررشته اضافات را در نهانخانه اوقات گم نکنم دیگران
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در بهر و صحیفه
فرمان پذیری آیین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۲ هجری

## پنجم عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدر آباد بعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه آمال سخن پیوندانند میرساند اگرچه در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد دیده است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی داده است

هم نخواهد داد تا چه پیش از آن که در دل گفته شود سخن در آن همی رود که عریضه نگار درویش گوشه نشینی
پیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می‌سنجد که فرستادن نامه‌ی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهنشاهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و یا هیچ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشته رد و قبول عامه عاید است خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنه این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بر زبان رفت سپس این نیز ندانسته‌ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عریضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان با هم گاه گاه خطا میکند
و چون تیر بخشش به امید و گفتار مرا بخت قبول مدح مرا ارزش صله کجاست با بنیاد التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم سه تا چرخ کشند محمد حسین بقا باد +
نواب فلک محمل برجیس حشم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
ملسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس ما پیست هر آینه این نیازنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست از آن جمله یکی آنکه به فلک ده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
هما تا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بیرون پیش نیست بسررشته
یام میتوان فرستاد گر تحفه‌ی شوق به شهوقی خرد افزود فرستنده ارمغان هم از دو زمین بیاید

وجبین بر آستان سپاس شادم که توفیقی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + روشن‌تر گویم این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان اندازگداز گر
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر تا نشاد رسید که مسوده‌های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن
نسخه‌ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته‌ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپسش اگر ایدون رسیدن پارسل پس رسیدن نامه و پارسل اگر
نیفتد و نرسم و در رسیدن و نارسیدن او دل باشم وای بر من و بر روزگار من تا آنگه آگهم کار اپاسخ استطلیم
آزادیست فی‌التی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست بار بالش عز و جاه بمین
وجود مسعود خدایگانی و در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر ادوز
خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا بجنبش انامل خامه برفتار
آورد و بهانه از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست برودی ورق فرو ریزد فرا رسند
و دریابند که نامه‌های شما یکی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پیاپی بپدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می‌خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه بادلپسند ست نگاشته ۲۲ام
نومبر و مقرون ۲۶ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشند دعای من بهمگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام مشفقی رای
چهجمل بود سلمه الله تعالی روز دوم نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد نشانگاه سوی
من آمد و هیرا سنگه را همره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می‌پیچم و بڈاک میسپارم و درین هنگام که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه جویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بستن پسندند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ بر لا یا نه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پیرایه وازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب کو دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویید و بهم رسانید
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نمیپذیرم لا بلکه لنگ را بخریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی حبیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا مکاشته
صبح آدینه یکم نومبر ۱۸۶۴ع چهارم محرم ۱۲۸۱ هجری الصفا ای چشم و چراغ دوده مروت مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را بند از فزونی دولت روزی باد دیریست که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجل ترا تسکین میدهیم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که بیانات
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر هست که او را بر آینه گرامی باید داشت و یادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد بنیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام سید نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدرست دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب بیتوان پرسید مسوده روزنامه روداد اورنگ
نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نقش نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله تحریر یازدهم جون ۱۸۶۵ع

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ بوده و نه در پیچ و زر سیاه نیز نگاشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همان بشدت تپ فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود و قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهر سنگه
فرمان شما بجا آورده و در رشید ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من کیه آن نیز عطیهٔ مهین برادر است بخشیده اند ده و دو روپیه قیمت و صرف ساختن زین
افزون تر ازین است میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرت زر مقدر چه و آنچه از کیسه
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بیتاب هم دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا احمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب شیفته تو بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کاسنگویان است هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدید نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون تو ئی + حضرت دریا دل قاطع برهان و منکران شیوه داد
و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش سخن شناسان آگهی یقین نفهمیده تا به گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر بستی هواخواه هر سنگه هر که هر آئینه باعث روشنائی
من با عزیزان است خواهد بود + دوشنبه بیستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا از
ناخدای شیرازی نخجابند حدیقهٔ تحقیق + آبیاری گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والا جاه + سوی من نا گرفته روی آورده + بسرم گل نو نامه نزد تا گاه + زنده دلان گشتن شعار
من است + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شاد هم کرده + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکر مهر نیم از نکه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + و تیره در آرزوی حیلت است + که تمنا آشتم پدید نگاه

قلم و هنر و وقار داد و پیشه وا ور آگاهی نام آور که سخن در ستایش این تا هوکشش یا هو سرای بهره
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی در دو ستایش ستوده است یا داور سے
را قدر دانی آنجا که باید داشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره
وا ز علم و هنر نشان ندارم همانا بدان نگرید که سپاس قدر افزایی بجا آرم نگارش خواجه را یاد
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت از آنکه چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند فتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند یعنی هنری خیره سری از پارسی نا آگهی و از تازی بیخبری خشمش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف پیدا انسانکه تگرگ از ابر باره جهنده
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو هشته
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی زبان دانان
پارس گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان بر پلنگ ایره دف زنند همچو
همان گفت بلکه تحتی ناسزا تر از آن گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امیر علی شیر
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار یا د افراه نکوهش بجا و کیفر جهتش تا را
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش پیآرش را خوانند
یاد برد ست آن شعر از سعبر شناس موجب رنش جنده دی خواهد بود خود را تسلی داده ام کاشتن
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از سر و سو میان آمد دیگر این سلسله از هم
وا نه رود فرصت نفس را بسا متواتر و متوالی مانند نفسهای یکدیگر گرامی و مهر در میانه هم جاوید پاید

## نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر

عالیجاها والا پایگاها درود
قدسی صحیفه دل را توان در تن ازدان افزود الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
میباشند که در دستی الستی اندو نگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آوری بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز نگستان بارد
امید کہ پس ازین در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نبشتہ شود۔ سیاح جہانگرد را بند گران بر پاہا
زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ وحشت بمی زیر بار تیمار عیال فرساید و از پیدا نمودہ
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فرمود افی محبت بیرین داشت والسلام بالوف الاحترام و افزونی
مہر۔ طالب فلک زدہ غالب ۲۱ شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۵ء فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لاوے تو سب حال کہا جاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اودہ اخبار بنا میزد امروز سخن بکسی میگویم کہ دیدہ روشنی بخش دیدہ و دل
بمہرش گرویدہ دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سوداین نامہ کہ از دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزہ روی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ جا باشد
و این ہمی جست تا ہمہ بربا ید من میان آمدم و از ہر جانش باز داشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آشتی
پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و بسا نامہ
نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہرچہ می باید
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچم و بہ دست میدہم حاشا کہ در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و عالم میان
گذارش مدعاست و دیگر ہیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہای نا
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا ہنگام
آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہم آغاز انجامی
دارند ۱۲ امر رسیدن اودہ اخبار از آن سعود بہر ماہ چہار بار و رسیدن زر از من بہر سال دو بار گزنظور